۲۶

هو

این دیوان ابن یمین بسعیه در اقصی و ادنی هم گرانبها تر است

بسم الله الرحمن الرحيم

بالا ای دل اگر خواهی تماشاگاه علوی را — بسان قدسیان بر شو ببام گنبد مینا

نظر بگشای تا بینی جهان جان همه شیداوان — ولیکن این کسی بیند که دارد دیده بینا

درین دریای بی پایان که شد عقل اندرو حیران — دلیل عشق می باید نه قول بوعلی سینا

بگوش ای دل که سالک را نشاید بودن آسوده — ز بی دولت اگر باشی ز جمع جاه و اقتنا

تو باری جهد خود میکن چه دانی حال ... — کسی واقف نخواهد شد بر اسرار او گوشینا

نوباری جهد

خداوندا اگر در علم و معقول — زبان و دیده گویا و ازو بینا

بمعقولات نیزم دست رس هست — و گرچه نیستم چون پور سینا

ترا اگر مال بسیارست شاید — رضینا قسمة الجبار فینا

بیا تا ابن یمین ای دوست بشنو — مرین شایسته پند رایگانرا

یکی پستی و بیخ است آن گرانها — نباید بود غافل مومنان را

زوه عشری و زان پس منزلی چند — که دستت دهد بیرون آنرا

بنی راپی روی کردن درا اینجا — گزاینها چو ورش باشد روانرا

بر آن معنی ای چیزی کم کن کم — منت ضامن بهشت جاودانرا

عزلت و انزوا و شاهی — بر هاندت از هزار بلا

رشته از دام مرز بون گری — از چنین حالها بود غفا

گوشه و جو بده که در و — جمع باشد لطایف فضلا

هر که دارد بسان ابن یمین — بیت شهاکه هست با شما

ابن یمین اگر همه عالم بکام تست — باید گرزان فرح نفزاید دلرا

در ملک کاینات زده نوبت بدور دو — هان تا غمش نجاز باید دلرا

چون مست و نیست هر دو نماند یک قرار — آن به گزان بپاد نباید دلرا

قانع مشو تا بعت پر عقل کن — گر زنبه غم حسد بکشاید دلرا

چو صیقل قناعت و استادی خرد — از زنگ و حرص کس نزداید دلرا

اضدایی انجبکم جمیعا / بان الله فعال لما شا
چو خواهد گشت واقع او مقدر / چه در غربت چه در ماوا و منشا
مکن شادی گرت گیتی بکام است / مخور غم گر بود کارت تراشا
چو گردانست گردون در میانه / کناری گیر و خوش میکن تماشا
مکن جز اهل دانش را تواضع / که خوش گفت آنکه کرد این انشا
ولست بضادع الا الیکم / و اما غیرکم کلا و حاشا

گنهی میکنم کنون پنهان / وایز و آنرا نمیکند پیدا
کرم او ز یاد و نت از آن / که کند یاد آن بروز جزا

خسی اگر لاف آن میزند / که باشد یکی در نسب اصلها
یقین منکر او را ولی در حسب / میان من و او بود فرقها
اگرچه ز آهو بود پشک و مشک / ولی پشک چون مشک نازد بها

ای

ای بنا دوستان که بگزیدم / تا بدیشان بمالم اعدا را
راستی را بسیشان ز ایام / و او مالش بسی ولی ما را

عطا میخواست از من ماه روئی / بگفتم جان ز بهر تست ما را
ولی باید ز فرمان سر نتابی / که این معنی بود قلب عطا را

به هر که عطا پاشی باشی تو امیر او را / ور زهر که عطا جستی باشی تو اسیر او را
و آنکس که نیاز خود بردی بکسی چونه / گر شاه جهان باشد باشی تو نظیر او را

خود با کسی دوستی چون کند / که با دشمنان باشد او در صفا
شبان بره آن به که دارد نگاه / از آن سگ که با گرگ گشت آشنا
مدار از بدان چشم نیکی از آن / شکر کس نخورد از نی بوریا
سزای بدی نیست جز نیکوی / اگر مردی احسن الی من اسا

ای که بر مسکین روا داری ستم / انما تدعوا مجیبا لدعا

هرچه خواهی کن که اندر شأن تست / لیس للانسان الا ما سعی

مرا در وقت پیری بار اطفال / نه درخور بود خفا ثم خفا

فانا فی العسره و ذو عیال / یدق الظهر و فاثم و فا

هر که در مال میکند صنعت / سعی در جمعش ار بود شما را

غلط است آنکه میکند نادان / ناپسند آمد آن بر دانا

جمع شهانه صنعتی باشد / گر نه تفریق آیدش ز قفا

جمع و تفریق هر دو می باید / تماشو و صنعتی نکو پیدا

آنچه دانست گفت ابن یمین / کس چه داند بحیث مثل شما

فلک را بمواعید مستغربت ولیک / از آن هزار یکی را همی نکرد وفا

زمانه چند گهی در هوای بوک و مگر / امید داد بامید تم خیر مرا

چو زان غرور بجز رنج دل نشد حاصل / ملول گشت ز اصحاب منصب والا

بحسب حال خود اینک بصورت تضمین / بر اهل معرفت این بیت میکنم املا

حدیث من ز مفاعیل و فاعلات بود / من از کجا سخن سر مملکت ز کجا

چار حرفست نام آن سرور / که درش قبله است مردم را

اول نام و ثانی و ثالث / خمس نصف ربع چارم را

من چند چیز را ز جهان برگزیده ام / کرده فریضه بر تن خود چون نماز را

می را و رود را و طرب را و طبیب را / لحن بدیع را بت دلنواز را

اسب نژاده را صنم ترک زاده را / گفت گشاده را و نگهدار راز را

تمثیل ابن یمین گفت / کند عرض بر شاه فرمان روا

هنرمند مانند بازی بود / که او را بدام آوری از هوا

بتعلیم صیدش مشو رنجه هیچ / که نیک آرد این صنعت او خود بجا

همین بس که آن باز بیگانه را / کنی با خود از راه لطف آشنا

چو وحشت بکلی ز طبعش برفت / دهد بعد از آن از هنر بهرها

و گر عنف پیوند جویا بد مجال / کند خویشتن را ز دامت رها

بطرز نکته داد اگر بایدت | که باشد چنین شاه بازی ترا

یکی گفت با من که خورشید تافت | ترا سر پر از خواب مستی چرا
بدو گفتم ای مهربان یار من | ترا نیست با من درین ماجرا
بسی بی من و تو درین مرغزار | عزاله کند جون غزاله چرا

منم ابن یمین که شوان کرد | جو یمن انتساب شوم را
در میان سخن وران باشد | فضل فصل الخطاب شوم را
بنود فرق در جهان کیری | ذره زا آفتاب شوم را
ز اهل دل هوش سیر این است | بر مثال شراب شوم را
از حسد آتش اندر آب افتد | گر نویسی بر آب شوم را
عقد کو سر کشند بتعبیرش | هر که بیند بخواب شوم را
پیت معمور یافت فلک | در جهان خراب شوم را
کس معارض نمی تواند شد | بسوال و جواب شوم را
زانکه خود را فضیحت آرد و بس | هر که گوید جواب شوم را

تا خدای محمد ان کرم داد | که منشی فلکت مدح میکند املا
بقای عمر تو باد اکه خود مداح تو | همی کند کرمت به سخن وران انشا

مرا پیشه شورست و در وقتها | اثرها بدید آید از پیشها
جو تیغ زبان اندر آرم بکار | کنم از هزبران تهی بیشها
کسی کو ز تیغ گزند آورم | نیارد بخاطر در اندیشها
سر انجام داند که بر پا جو خود | ز نابخردی میزند تیشها

چشم بد را ز فرقت روی تو سپید گشت | فرزند هنرمند منا پدر منیرا
پیراهن خود تحفه فرستادی پسر گوی | القوه علی وجه ابی یات بصیرا

مده دل بدست از غمی ست و دقیق | که آید درون چند انت شادی دسترا
نه اینه و چنین گفت در وحی منزل | مع الیسر عسرا مع العسر یسرا

با بال خطهٔ تبریز از طریق رضا / کمر بعین عنایت نظر فکند خدا
که آفتاب سپهر کرم بطالع سعد / فکند سایهٔ الطاف بر سر ضعفا
[illegible] آصف دوران غیاث دولت و دین / که ز پیدش کی کند پادشاهی وزرا
زهی کرم نهادی که بر بسیط زمین / سپهر با همه دیده ندیده مثل ترا
تویی که بر چمن جان هر که زنده دل است / ز فیض ابر سخای تو دوست مهر گیا
تویی جهانگیر که اگر ذره‌ای شود موجود / ز جرم و جسم تو بر پیکر زمین و سما
زمین شود چو سما پیکر اره‌ای گردان / سما شود چو زمین باوقار و پابرجا
گذشت بر دل من یک سخن بخواهم گفت / خدایگان ز ره لطف اگر کنند اصغا
بدور روزگار که تفرقست و جمعست اوست / نمی زنند نفسی بی خلاف رای شما
زمان دولت و اقبال مغتنم شمرید / میکنید ز امروز عیش با فردا
کمر بخت شما نیز تا ابد آید یمین / فراغتی که تو اند گزارد فرض خدا

ای نسیم صبحدم بگذر ز خاک درگهی / کز غبارش چشم جان گشت نورانی مرا
درگه آنکس که قصد نقش کند قاضی عقل / گر کند دعوی که می زیبد جهانبانی مرا
آصف دوران علاء الملک و دین گردون غلام / یاد داد او پایش ایام سلیمانی مرا

انتخاب

آفتاب ملک و ملت آسمان داد و دین / آنکه آید ذات پاکش ظل یزدانی مرا
چون زمین بوسیده باشی عرض [illegible] کن / عرض کن تا از تو باشد منت جانی مرا
گو ز جوت استجازت کرده ام از درگه تو / تا ملطف از شکستی عیش بربانی مرا
یعلم الله گر نه آن کردم که گفتم می کنم / تا به عیش خوش [illegible] ازو مرا
ور نه آدم یا آزادی نبند روزگار / گر ز عدا و بندگان خویش گردانی مرا
حاش لله گر گدایی حرمت تا زنده ام / دور گردم گر بود امید سلطانی مرا
هم در معنی ز درج غیب دری یافتم / بر فشانم چون بدست آمد [illegible]
خاک درگاه تو بفروشم بملک دو کون / انچنان نادان نیم آخر تو میدانی مرا
جاودان اقبال بادت تا تفضل کرد کار / از سپهر ظلم پرور داد [illegible] مرا

ای شهنشاهی که از تاثیر جام جود تو / هر چه باشد ز آرزوی دل بچنگ آمد مرا
کسوت امید را در دستگاه جود تو / از خم نیل فلک تا خود چه رنگ آمد مرا
دی بکمیت تو زینت [illegible] / کمند در سر ازین کبر بلبک آمد مرا
نامرادی آنکه از همت عالی شان / از نوازنرخ اگر کمیت لنگ آمد مرا

یکچند روز من ز ستمکاری فلک / بودی چنانکه فرق نمیکردمی ز شب
واکنون چنان شدست که در چشم من دو روز / روشن نماید از اثر بخت تیره شب
بر رغم روزگار نباید گرد کار / ز رنجش حد گذشت و نه اندوه شد طرب
دور جفای چرخ بسر آمد بفضل حق / واکنون ز خار میدهد از بهر من رطب
با من سپهر دور وفا کرد از سر گرفت / آنرا که هیچکس نه ز عجم بود و نه عرب
ما بار منتیم نباید ز کس کشید / منت خدایرا که نشد هیچکس سبب
ایزد نظر ز عین عنایت بمن فکند / وینها که از عنایت ایزد بود عجب
گر حاسدی بمن نظری سرسری کند / در میدهد صداع من از شور و زور نفس
با تاب ماه چارده چون تاب آورد / در تار و پود دانش اگر چه که تاب افکند قصب
الحمد لله این نه که پنهان در جهان / پیداست در ضیای جبین صبحه نسب
[illegible] گشایش کارت ز خلق نیست / گر حاجتیست ز درگه حق جو طلب

ای دل جهان بکام تو گر نیست گو مباش / منت خدایرا که جهان هست منقلب
در دور روزگار نه بر وفق رای تست / خود زاهد ار در غم این کار مضطرب
خوش باش اگر چه روز بسر شد بناخوشی / آخر نه شام را سحری هست در عقب

در شهر خویش هر که مذلت همی کشد / گر غربت اختیار کند خواهش سبب
ابیت نه بس فضیلت غربت که عاقلان / خوانند هر نفیس ترین چیز را غریب

من ارچند با دل بسی گفته ام / که چون هست کار جهان منقلب
جهان جهانا بشادی گذار / مکن خویشتن را ز غم مضطرب
ولیکن دل خسته ام دور غم / بشب چون رساند بهر روز شب
چو هیچ کس سر دمش نو غمی / نهند پیش من حیث لا یحتسب

کمان سا شد این قد چو تیر هم / ز پس کز خدمت و هرم رسید کوب
کنون پشتی نجم در کف عصائی / کمانی را همی مانم نه از چوب

اگر نیکیت اگر بد جو خواهد رسید / از ایام عمر تو روزی بشب
به بین روز را تا صلاح تو چیست / بنه به که آری بشب با طرب

در مجلسی که همدم آزادگان شوی
مهمان خویش را بنواز و بجای نیک
صد بند اگر زمانه بکارت در افکند
مانند خوشه گر همه سر گشته هست
خواهی که شاه رقعهٔ آزادگان شوی
در مایدت هوا بمین کنج عافیت

مهمانی و دلگشای بکردار باده باش
بنشان و به خدمت او ایستاده باش
غمگین مشو بصحبت مهمان گشاده باش
چون دانه از طریق تواضع فتاده باش
ز آب مراد خویش برغبت پیاده باش
زنهار دور از طلب نانهاده باش

کسی که لاف بزرگی همی زند بنگر
گرش مروت و مردی بود از و منشین
کسی که با تو نکویی کند چو بتوانی
وگر بدی کند او را بروزگار سپار

که تا چه گونه کند پیش عقل اثباتش
وگر نه روی بگردان ز حشو و طاماتش
در استمالت او کوش و در مراعاتش
که روزگار دهد بهتر از مکافاتش

چه طالع است ترا یا رب ای دل افلاکش
چه روزها به شب آورده ام در بکرت
که نوک خامهٔ تقدیر بر بیاض و جود

که با تو می کند روزگار چو نیرنگش
که سر حکمت این نکته کرد بیانم فاش
چه نقشها که رقم زد بتقدیر نقاش

یکی ز اهل خرد در زمانه نتوان یافت
و احیین سر آمد که بخدمت عمر
بساط حرص و طمع را چو فرش می نگرم
نه همچو دیگ سیه رو شوم نه بر آتش

که از زمانه ندارد و نه از خواهش
تمام صرف کنم در بهای و جه معاش
جهان ز حاتم طی گر بیست گوی باش
نه دست کجه کنم از برای کاسه آش

کجاست حضرت شاه جهان عطای تو
که یابد این همین ساعتی مگر شهاش

کند شکایت ایام یک بیک مو عرض
جهان لطف که در جنت النعیم است اگر

بر آستانهٔ آن ز رفشان کوه باش
که هست معتکف آستانش مرهم کاش

از حسد نا اهل اگر گوید بدم
حاسدان بسیار شد اما باک نیست

ز آن سبب گر زمین بدل و ز دو بیشتر
بی هنر باشد که حاسد نیستش

پیش معشوقه بود فی دفتر ز نبار
این ز ناهم چو ز ظلمی دوست غضب لا جرم

عاشق شد آنان کا مدر گلستم از سر
سر زمان به یاد دفتر منزلم بر ز روش

یکی ز اهل

شاه چون بر دست گیرد باز را / من بپای باز او زنگ آمش
ور کند در آینه روزی نگاه / من بروی آینه زنگ آمیش
ور کند بار و میان روزی مصاف / من مدد از لشکر زنگ آمش
ور بپایم خانه خالی یک شبی / قصه کوته میکنم زنگانمش

آلهی معاصی این همین / اگر چه ز غایت بسی در گذشت
نماند و گر هست ذرات خاک / چو یک باد عفوت بر او بر گذشت

ترک تجرد دست داد از مصنوع راحتی / هر که دارد توشه او را امید محنت
مرکب ار سازی ز همت روح را عروج / در طریق حق براق ره نوردت سر بجهت
هر که جانی دارد آزارد لش هر کس مجو / کاندر آن صورت که داند باد ماهی مدرجت
سر آنکه خوار شمر ز آنکه اصل فتنها / کاندر آن یافت و در توبان چون اندر جنت
هر چه می بینی که بود درست و خواهد بود کن / در صدف دری که پرورد ز بکر بحر جت
وی گذشت و کس نمیداند که فردا چون بود / روزت امروز است همچو صبح صادق ابجحت
از وجوه نسیه هر گو ساز د این نقد روان / هست سودایی چه میکوم ز غایت اسوجت

دلکی

راستی خواهی و جز به صراط مستقیم / ز آنکه راه یمین و یسار راست خواهی معوجت
بی نیازی بایدت با فقر خو کن یک رنگ / التفات خاطر آنکو بیش دار ز آنو جت
کار دنیا سر بسر باطل شناس از زهد / هر که چون این بیند و را ده حق منفعت

هر که در کار خویش مشورت کرد / گلبن باغ دولتش بشکفت
هر مهمی که هست از بد و نیک / در جهان با دو کس بباید گفت
اولا آنکه او بحق گوید / همچو الماس در تواند سفت
دوم با کسی که صورت صدق / با تو چون رو نیاورد ز نهفت
تا ببینی که هر یکی ز نشان / گر دو غم از دولت چه گونه برفت
سخن دوست در جهان طاقت / با دل خویش کرده باید جفت
در قبول افتدت نصیحت خصم / غم خود خور که روزگار آشفت

آرزومندی باور آن عبودیت / همچو الطاف خداوندی ز غایت در گذشت
هم آن دارم ز لطف حق که همچو سعدی / ز آنکه حرمان مرادم از نهایت در گذشت

قسم ز ابن یمین ذاتی که او را	هزار و یک چو شماری صفاتست
چه می‌گویم صفت گر باز جویی	صفات ذات او خود عین ذاتست
مرا آن جمله کز من بر آید	نمی کان نم بنام آب حیاتست
تو نیز این وصف داری گر بدانی	نه پنداری مکرر این ترهاتست
اشارات مرا گر فهم کردی	بر آن ره که آن راه نجاتست

مرا صورت از لفظ گر کج شود	چه نقصان رسد زان معنی راست
اگر چه فتد تیر در احتراق	و گر چند گیرد دل ماه کاست
همان آسپر دوری ماه را ثابتست	همان دانش تیر گردون بجاست
ز معنی بدارد کسی آگهی	که مانند آیینه صورت نماست
نه انسان همین شکل این صورتست	که این صورت و شکل مردم کجاست
چرا زانست چیزی که انسان ازو	که آن هست باقی و اینها فناست
چو معنی آن یافت ابن یمین	اگر صورتش تنگ گر بد رواست

دی مرا گفت محترم یاری	که دلم هیچ راز ازو نهفت

دی مرا گفت محترم یاری	که دلم هیچ راز ازو نهفت
که بگفتن از طبع وقادت	گوهر نظم در مدیح که سفت
گفتم اکنون بهجو و مدح کسی	نشود فکر با ضمیرم جفت
زانکه مرد دروغ هرزه گفت	و نه در بن دو ره دانش نتوان گفت

جمعی که رباعی و غزل باز ندانند	اشعار رجمانست که ساحری و نیاتست
اینست سخنشان که بیان کردم و آنگه	اسباب مراد همه از شعر مهیاست
وانکو نگهر همچو صدف نور دل اوست	خاموش چو ماهی ز جهان شاعر گویاست
از ملک فصاحت بکناری بدین اوست	اکنون ز میان فرق یکبار چو حالست
گوهر که نفیس است ز خاشاک بزیرست	خاشاک خسیس از گهرش برتر بالاست
اوصاف بزرگان سخن راست نیابد	از تربیت اهل سخن این همه غوغاست

ورنه ز شاه نشان ای یگانه دو جهان	تویی که ذات تو مقصود این سه مولودست
چهار ماه بود تا به پنج کانه هوس	ز شش جهت نمدی جسته ام که معهودست
زهشتمین درک اشطار به هام	امید هشت ارتقا بمعبودست

گر ز بی نه فلک ده دل بعد اخلاص | ایاز وار غلام تو بنده محمود است

شنیدم صفات تو عاشق شدم | ندیده بدیده رخ فرخت
بیاد تو بر خاست صبر از دلم | جهانجیز و آیا که بینم رخت

مردمان بالکید گر دایم نزاعی میکنند | از برای آنکه دارند از دگر کس عارت
من ندارم با کسی در پسر نزاعی بهر آنک | می کان دانم که باید داد وابت عارت
گر بلاسی باشدم بی زحمت و تشویش خلق | عار دارم ز آنکه پوشم در ز اطلس عارت

صبا جا که چرا ضعیف تن | می نیارم بحضرت تو شتافت
لیک طبع چو آب و آتش من | می تواند بفکر موی شکافت
رشته در بازوی هنرمندان | فکر و نقاد من تواند بافت
لایق کسوت مدایح تو | دیبهٔ خسروی تواند بافت
تربیت کن روا که هیچ کسی | کم چو من پر سخن تواند یافت

جمعی افاضل بطمع خام بسته اند | در ملک پاره‌ای که از آن هم عیش است
زین گونه تا پسند کجا مرتکب شود | هرگز کسی که با خرد و رای و دانش است
از ده ناکس ز همکس است انطبع مدام | هر کس از این گروه که گویا و خاص شاد است
من قانعم بر آنچه خدای دهد بمن | کارم از آن همیشه نشاط و سرآمد است
فارغ مدام خسته‌ام و طامع از کرم تو | بار طمع نکشد که گران سنگ و جو کس است

گر بمانم زنده بر دوزم | دامنی کز فراق چاک شده است
ور نمانم عذر ما بپذیر | ای بسا آرزو که خاک شده است

مطبخیت تا کو از سرا | شهره گشته بآتش کش کست
تا بشام از سحر بود بنگی | تا سحر که ز شام با سد است
هر چه از نباتات دید بر بخت | هر چه از جمادات دیده کت
گر تقبض آورد عصای کلیم | ذره ره سوی ذوالفقار سد است
دایمش این بود شور آشوب | رشته این چنینش باشد آن چوب است
بنگر تا بغیر این بیسن | این چنین مطبخی کسی را هست

هر کو درین زمانه طلب کار منصب است
هیچ از نصاب عقل او را نصیب نیست

گیتی بجز ذنب ندارد ظریفه
از وی خلاف وعده نمودن غریب نیست

سر بر کند ز لطف و به پا افکند بعنف
اینست عادتش ز وی اینها عجیب نیست

این همین کرت بعمل میل خاطرست
اول بدان که آخر آن جز نهیب نیست

حال بخیب و آن عمل و قول او نکر
یک واعظست و حال بتابد عجب نیست

چون عزل او درست بجای طلاق زن
خرم کسی که قاضی و شیخ و خطیب نیست

شاعرانی که پیش ازین بودند
که ز مشتان نجاه بهتر نیست

آن نه شمار شعر دان چو مرا
با یکایک درین هنر ابا نیست

این زمان نیز شاعران هستند
که تو گویی که هر یک انوریست

لیک چو پسته با هنرمندان
رسم کردن دو دست همسریست

من که فهم عطاردی بهنر
کو هنر را کسی که مشتری نیست

چون نیز دیک اهل عصر کنون
مرد هجی فروش چو بهتریست

زین سبب این همین پس از کلمات
که هیچ از طلب کنی خوشست

پی کن اسب فصاحت از پی آنک
رسم ابنای دهر خر خریست

آنچه دانست گفت این همین
که نیز ازین غریب باور نیست

احرام بستم از پی عالی جناب شاه
گز کاینات قبله و بگزیده هست

گفتم که خاک درگه او در کشم بچشم
کان توتیای روشنی دیده هست

نوشم شراب تهنیت از جام لطف او
کان اصل شادی دل غم دیده هست

دربان مرا ز مقصد امید باز داشت
این نیز هم ز طالع شوریده هست

والا ضیای دولت و دین اکمل آنکه هست
در پیش رای انورش از ذره کمتر است

الفاظ دلگشای تو از دعا قلان
اندر مذاق طوطی جان ذوق شکر است

دی قطعه بست من افتاد ناگهان
از گفتهای تو که بلطف آب کوثر است

چون نور یافت چشم رهی از سواد آن
دیدم که قطعه نیست یکی بحر گوهر است

فی نی صواب نیست که گنج هنر خوانمش
هر بیت از وجود ذکری بحر دیگر است

عمرت دراز باد که ملک سخن وری
طبع ترا بقوت فکرت میسر است

ای صبا گر پیش مولانا رسی / گو فراموش کردن از ما شرط نیست
گر نمیدانم که تو را واجبست / جستن از یاران بتر از شرط نیست
در چه دریای علم را گوهرست / عوض تا این حد همانا شرط نیست
در طریق مردمی یاد از کرام / در ضمیر آوردن آیا شرط نیست
خود درین مذهب تو به دانی مگر / یاد کردن دوستان را شرط نیست

در جهان هرچه می‌کنند عوام / نزد خاصان رسوم و عادات
انقطاع از رسوم و عشرات / اتصال همه سعادات است
راه تقلید محض در بستن / افتتاح در مراعات است

دختر رز را چه اگر دندان نداشت / بس سرش کردند از خواری به سر
بعد از آنش در میان خود حکومت داده‌اند / وای بر قومی که مظلومی بر ایشان حاکمست

بکند عمر خویشتن ضایع / هرکه در عقل او قصوری نیست
هرچه آید اجادی شمرند / هیچش از نیک و بد شعوری نیست

آدمی

آدمی نیز اگر برزه زید / همچنان از جماد دوری نیست
خواه گو باش و خواه مباش / چون از او ظلمتی و نوری نیست
سور باید شمرد شیون او / چون از او شیونی و شوری نیست

هر حاکمی که مذهب ظلم اندیش شد / وانرا بجد گرفت و بران اکتساب اوست
او را به روزگار رها کن که عقرب است / آید بروی خویش آنچه اندر حساب اوست

ما را شکایتیست که گردون دون نواز / کاینها چه دور راه سر و پایی پدید نیست
بس ماجرا که خواسته‌ام زنم کنار / وندر میان خلق صفایی پدید نیست
کردم نگاه از گل و بلبل بباغ فضل / در صحن فصل برگ و نوایی پدید نیست
شد بسته کار فضل بدستان روزگار / وز غم بتر که عقده‌گشایی پدید نیست
گفتم بعقل حال بسر زین ره مخوف / زیرا چو عقل راه نمایی پدید نیست
دیدیم و آزموده بکرات کار عقل / زو نیز هم اجابت رایی پدید نیست
از خود طلب مراد خود ای دل که غیر تو / در خانه هیچ خانه خدایی پدید نیست
گردون بمهر اگرچه که دل گرمی دهد / سر زو در آن مشو که وفایی پدید نیست

ای دل اگر علاج تو زینسان کند فلک … وسازد درد تو شو که دوای بدیدنیست
در شام غم بظلمت دلگیر خوش برای … کز صبح خرمیت ضیای بدید نیست
در خشک سال کرمت اغصان فضل را … در هیچ فصل نشو و نمای بدید نیست
این همین کرم مطلب در جهان که آن … عنقای مغربست که جای بدید نیست

سه عیار قمار غارت کرند … کند میلشان هر کجا زند کیست
مدد کار ایشان ۶ و ۶ و ۴ … پس انکه ۳ و ۴ پس انکه کیست

جهان از بهر یک تن نیست تنها … یقین دان کاندرین معنی شکی نیست
نه پنداری که سر جاست تا جی … ز بهر او مهیا تارکی نیست
سلامت با قناعت تو اما تند … چو حرص اندر زمانه مهلکی نیست
اگر صد اسب داری بر طویله … نه ام کب از آنها جز یکی نیست

بهای ملک علی خواجه آن جهان هنر … که بر سپهر فضایل چو آفتاب بتافت
بسال هفتصد و هفده گذشته از هجرت … شب دهم ز محرم بسوی خلد شتافت

رسوم

رسوم از کتم عدم خیمه بصحرای وجود … ور جمادی به بنای تیزی کردم و رفت
بعد از آن کشش نفس حیوانی بود … چون رسیدم بوی از وی گذری کردم
بعد از آن در صدف سینهٔ انسان بصفا … قطرهٔ هستی چو در اکری کردم و رفت
با ملایک پس از آن صومعه هستی را … گرد بر گشتم و نیکو نظری کردم و رفت
بعد از آن ره سوی او بردم و زنا بی من … محو او گشتم و نیک اکری کردم و رفت

اگر رنجه نباشی بهر هستی … توان گفتن که چون تو زندگی نیست
کفافی از قضات ار میدهد دست … تمامست این قدر رو بی بندگی نیست

خردمند باشد بسان گهر … که هر کس مراو را خریدار نیست
ز بیحاصلی گر نخواهد بطبع … هنرمند را بی هنر عار نیست
ز بی مایگی دان اگر مفلسی … بدل مایل در شهوار نیست
چو با من ندارند جنسیتی … عوام از پی این کسم یار نیست
چه خوش نکته گفته اند اهل فضل … گز آن خوبتر هیچ گفتار نیست

خردمند باید که باشد چو سهل گزین نوع هر جای سیارست
بپیش درون باید درگاه شاه که او لایق اهل بازارست

بهر روزی بهر دری چه دوی ای ضعیف الاعتقاد کوست
چه بری آب روی چون نانی نخورد کس از آنچه روزی تست
گر تو خوشی و گرنه من گفتم گفتنها تمام راست درست

هرکه چون صبح از پگه خیزی در دل از مهر حق چراغ افروخت
هرچه خاشاک راه او می شد بر سر آتش هوس سوخت
آدمی زاده را طریق معاش باید از آدم صفی آموخت
آدم از ما بدانش افزون بود او بهشتی بحبه بفروخت
نقد را دادن گنز ابلهی بعضی سینه را کیسه طمع بر دوخت
نزد عاقل سزای هند بود هرکه مال از برای غیر اندوخت

حالت علم و مال اگر خواهی گه بدانی که هر یکی چونست

مال دارد چو بدر روی بکاست علم چون ماه نو در افزونست
رنج را این که حق ادرست مفلس را این که وصف قارونست

ای دل بحث و جوی هنر در جهان بگرد باشد که آورش هر حیله بدست
مردان بود که درگه و بیگه نشان علم جوید بهر دیار ز هر هوشیار دست
گر علم یافت سرو را فراخ گشت ور مرد عذر او بحجاب رو نشست

استاد کارخانه فطرت ز صبح وقت از بهر کشف خیاط جامه بافت
چون رستم زمانه بدستان گشاد دست اسفندیار روی تن اژدهای الهان خافت
افتاد در کشاکش ایام چون کمان انگه به تیر فکرت خود می شکافت
از بهر درکشیدن آزادگان ببند گردون ز خیط ابیض و اسود کمند تافت
شاهی نیافت عاقل ازین هرج و مرج طبع تا چون شور سینه سوز جگر تافت
دنیا به بین مطلب کاملیست انگ باد شمشان نشسته رخ از دوستان بتافت
بگریزد ازین جهان بعشق کسی که اوست عنقا نه از گزاف سوی انزوا شتافت

ای دل اگر زمانه بسی غم رساندت	بنشین و صبر کن که صبوری دوای اوست
با دور روزگار نشاید ستیزه کرد	وانکس که کرد این مثل خوش سزای اوست
بازنده پیل شه چو پهلو همی زند	گر پیر یا فقیر و گدا الحق سزای اوست
گر کار عاقلی بتر و به‌تر ز صواب	از وی مبین که آن نه فکر خطای اوست
ور جاهلی منصب و مالی رسید مگو	کان مال و منصب از مدد عقل و رای اوست
چون کارها بجهد میسر نمی‌شود	آن زیرک آنکسی که خود رهنمای اوست
گر کار نیک و بد نشود شاد و نه غمین	داند که هر چه هست بحکم خدای اوست

رزق مقسوم و وقت معلومست	ساعتی پیش و لحظه‌ای پس نیست
هر یکی را مقدرست که چیست	چه توان کرد اگر ترا بس نیست
اگه جنت مراد خود باشد	به زیر طاق سپهر اطلس نیست
گر قناعت کنی بکلبهٔ تنگ	کمتر از طارم مقرنس نیست
لذتی کز شراب خرسندیست	در شفاخانهٔ مسدس نیست
بقدم کوشش ار بکام رسی	مرد وامانده کاروان کس نیست
هم ز خود جوی هر چه می‌جویی	که بغیر از تو در جهان کس نیست

حذر از بلا مجوی خلاص	که حذر در ره قدر هدرست
بخدا در بلا پناه طلب	زانکه واقع خدای بی حذرست

ای دل هوشیار اگر چه سپهر	با تو در شیوهٔ مواسانیست
مخور اندوه که با همه شها	بیش ازین حال با تو تنها نیست
گیتی بازی سپهر هرزه بدوی	کاینشان بیش پایانیست
بی ثباتست و بی سر و بی پای	در جهان با کسش مدارا نیست
هر فسرو ناوری بوعدهٔ او	می نه پیچی که پای بر جا نیست
گر تو خواهی که برخوری از عمر	خلق را خود جز این تمنا نیست
نقد امروز را ز دست مده	دی گذشت و امید فردا نیست

ای دل ازین جهان اگرت رای رفتن است	در نه قدم کنون که ترا پای رفتن است
قطع علایقت نخستین بسیج راه	آنگه ازین مقام تمنای رفتن است
دنیا پلیست بر گذر راه آخرت	بر وی مکن مقام که پل جای رفتن است

هر گو نشد هوا ابن یمین از جهان جهان / چون وقت رحلت است کجا پای وحشت است

چنان بسر زد که زکار جهان نخور بود / کسی که بی ره و کیش رهرو دم داناست

زبی وفایی دنیا اگر نه آگه / بقصر خواجه نگه کن که اندرو پیداست

دریی سپاه و در بن صفه و در بن مسند / بسی نشست امیر و اسیر از و بخاست

نه هم زری و نمانی در بن وطن جاوید / کرت خوش آید اگر مینت نگویم راست

جو اختیار نداری بیان ابن یمین / نکوتر از همه کارت رضای اهل صفاست

ای که در جمع مال می پیچی / از همه چیزها فزون هوست

گر بکردی زمال بر خوردار / در زمانی که هست دسترست

بخش من همچو روز معلومست / که عدو خورده و خواهد ازان بست

گر در آیی زپای دار طمع / که شود دستگیر هیچکست

آنکس که جوینی و کلیمیش بدست است / گر زین دو فزون می طلبد آز پرست است

بنشین ز طلب آنکه درست و تیمم / کان خامه که این نقش نگارید شکست است

در وجه معاش تو برانی که تو شنید / تغییر نیابد که ز دیوان الست است

باید بقضا داد رضا اهل خرد را / کان دست بلند است که نالیده و پست است

ای پسر جزم کنون سود ندارد / دیدست که از شست قضا تیر نخست است

ماهی که ز دریا شد و بر ساحل / هرگز نشنیدم که در افتاده به شست است

قو اده تنب بمد از آمد شد پریافت / عنقا شد مرغان ز چه از بهر نشست است

کنجی و کتابی و جوینی و کلیمی / هست ابن یمین را خوش اگر عیش بهشت است

دلا بدست کرفی می ازین چه دستانست / نه می کلفت و نه طبعت هزار دستانست

زخوی و خشم ز عفت و صلاح محبوبی / که همنشین خرابات و یار مستانست

کجا تخانه نشنید مگر بود محبوس / کسی که پرورش او بباغ و بستانست

بدست گاری فعلش در او عهد از های / هر آنکه سرکش و پر دل چو نور دستانست

کرت ز نقش بدیده کشت چون گل / ز نور عارض او مجلس گلستانست

دگر چو سرو سهی میرود برآو / مرو که او متنفر ز تنگ و ستانست

شگفتم آمد از آنکس که داد گوش ز دل / بهر آنکه نه اندر خور شنانست

ز جام عشق طلب کن شراب جان بدرد / که خون و خشم ز بهتر کس بشنانست

بشوی دست ز خویش پس آنگه از می عشق
بسان این همه مست شو که مست الست

ای دل اندر جهان کریم مجوی
جز کرم کیمیا و عنقا را
چون نشانی ندارد اینها
مطلب آنچه در زمانه از و

کاندرین عصر آن نخواهی یافت
تا ابد در جهان نخواهی یافت
پس بقش وان کزشان نخواهی یافت
غیر نام و نشان نخواهی یافت

ای دل از احوال خود می باش دائم باخبر
گر کسی از سوی دنیا التفاتی میکند
نقد عمر آنکس که در تحصیل فانی صرف کرد
بگذر از وی و مکن نظر بر جنت الماوا مدار
عمر باقی خواه یعنی نام نیک از پیش بین
گر نداری گوهر و زر زان چرا باشی دژم
شهره عالم شادی در خوش کلامی این بس است

طمطراق سپهر دوری روزی برقراری نیست
اهل دانش از برای اعتباری بیش نیست
به سر بازار دانش هرزه کاری نیست
زانکه حاصل زین دو منزل انتظاری بیش نیست
کین دو روزه عمر فانی مستعاری بیش نیست
این یک آب نادان و آن خاک ازی بیش نیست
غایت مقصود همت اشتهاری بیش نیست

لی

کسی کو طریق تواضع رود
ولیکن محلش بدان و مکن
تواضع بود پایه رکان ادب

کند بر سپهر شرف سلطنت
ملک سیرتی در که شیطنت
بود با فرومایگان مسکنت

رسد ای دل ار تو روزی تو بی سعی و تک
چه نشینی به هوس پای مهر به سر گنج
دیده بر جان چه نهی بر جهان آرای
رو قناعت کن و در تربیت نفس بکوش
در جهان پوشش و خورد دیگران گیر

از کم اطعمی خوشتر هوس خواستن است
از پی تحصیل سرانجام چو هر عاکس است
او خود آراسته بی زحمت آرایش است
گر مغیلان نه چو پیرو ازی پیراست
زین فزون خواستن عمر که کاستن است

گر جهانی ز دست تو برود
عالمی نزد ارباب تن آید
بد و نیک جهان چو بگذرد

مخور اندوه در آن که چیزی نیست
زان مشو شادمان که چیزی نیست
در گذر از جهان که چیزی نیست

گر ضبط مال خویش نیانوز هم مکنم
عذرم بنه که مردم دانا همه‌ست

از مال منتری بود کسب فضل کن	کانکس که فاضل است بعصر رشید است
کر جهل با غناست همه عار انکس است	با فقر ساختیم که فخر محمد است
باز آمدم از آنچه هوا بود در سخاش	عقلم نمود راه که این عود احمد است
چون با قضا رضام موافق فتاده است	زندان را مقابل صبح تمرد است
این بیمن محوز عنم اخلاق بهر انکه	اسلاف دار همه ایشان مقلد است
کار در مباش کزین تر بس دیگران	جامه کنه سفید و ورار دستود است

در جهان هیچ به از عزلت و تنهایی نیست	وین سعادت ز پی مردم هر جایی نیست
این چنین دولت فرخنده کسی یابد و بس	که وی امروز در اندیشه فردایی نیست
گوشه خلوت و در وی سخن اهل هنر	چون بود در نظر اندیشه تنهایی نیست
کنج عزلت که کفافی و فراغت در او	خوشی کمتر ازین گنبد مینایی نیست
گر بدست آرد ازین گونه مراد ایمن	نقد خوش به جهانش که سودایی نیست

فاقه را گر ده باید استقبال	هر که ممسک بود بوقت حیات
در جهان می زید چو درویشان	بی نوا تا رسد زمان وفات

زر حساب توانگران طلبند	چون در آید بعرصه عرصات

زاهد و عزت کز نشان عاشقان صادق است	با فقیری خوش بود با شهریاری خوش است
خوبتر بر چهره قدرت نماید خال زهد	کسوت عزت بقد کامکاری خوش است
بوی دانش در مشام جان اهل معرفت	نزد دانا از نسیم مشکباری خوشتر است
در سبک چون باد و آتش سوز چون عالم مبانی	همچو آب و خاک لطف بردباری خوشتر است
از غنا و عزت ار حاصل شود آزار دل	راستی این لمن افقر و خواری خوشتر است

اهل خرد از اکنون خطبه بنام منست	ملک سخن گستری جمله بکام منست
نقد سخن شد روان بر سر بازار فضل	چون نشود چون بر سکه بنام منست
روز و شب من یکیست از ره ظلمت ز نور	صبح دوم از ضمیر همدم شام منست
بر سر میدان فضل رفته بجولان فرسم	توسن نفس حرون سخره دام منست
رای من از روشنی چون رخ بیضا	در شب تاریک غم ماه تمام منست
مذهب حق دارم و ملت خیر البشر	در بد و نیک جهان عقل امام منست
جنت رضوان چرا از پی کوثر کشم	جوی می و انگبین جرعه جام منست

چند چو کرکس نوان در پی مردار بود | باز سفید فلک صید حمام منت
رغبت باغ کسم نیست اگر هست ارم | روضهٔ اخلاق نیک وار سلام منت
بر در سر سفلهٔ پیش نباشم بپای | صد رمه پی دوزی چونکه مقام منت
چونکه ز دو دونان دهر نیست دو نانم طمع | غرهٔ شوال شان ماه صیام منت
طفل نیم چون خورم شیر ز پستان آز | تا ز طبع مراد وقت فطام منت
گرچه چو یوسف شدم بستهٔ زندان غم | گرد جهان چون مسیح جنبش کلام منت
در سخن پاک را کاهل هنر تخت اند | این همه بگذاشتم آن همه خام منت
کیست که گوید ز من پیش بزرگان عصر | کای بن یمین این سخن گفت بنام منت
کز پی صید هنر دانهٔ دل ریختم | مرغ فضایل از آن بستهٔ دام منت

آصف الملک عزّ دولت و دین | داده پند دانش چون سلیمان بخت
پیش پیرانه رای انور تو | نوجوانیست بنده فرمان بخت
مشکلات زمانه حل کردی | زانکه آمد بدست آسان بخت
دشمنت گر شود چو رستم زال | می نیابد بمکر و دستان بخت
از شقاوت که حاسدت دارد | باشد از صحبتش گریزان بخت

گیت

گیت اگر کسی که او بدست آورد | بی مشقت ز لطف یزدان بخت

گنج دستور مشرق و مغرب
عزّ دولت امیر سلطان بخت

ای وزیری که کس نیافت چو تو | زانقضای سپهر گردان بخت
گرچه زد ابن یمین پرسیدی | گرچه ساخت این پریشان بخت
لیک ناداشت اندیار ذات | سر بر آورده از گریبان بخت

ای فلک ما من اگر بندگی از تنگ رو است | نه مرا از تو مرا پس نه بتو امید است
وردلم محنت و جور تو کشیدگی است | رسم محنت کشی اهل هنر جاوید است
نیز گردون همه انواع فضایل دارد | لیک در ملک هنر کام روا نامید است
گر کمالی که مراست تو نقصان بینی | چه کنم عود ز جهل تو چو شاخ بید است
ورسفالی بود اندر نظرت جام جمی | وانکه از خف عقل نه از جمشید است
چشم خفاش اگر به تو خورشید ندید | جرم بر دیدهٔ خفاش نه بر خورشید است

مر امبل طبع شیرین سخن | کز آواز او عقل مدهوش گشت

زبانی که وقت نوای گشاد	فرو بست دیگرگون گوش گشت
چو اندر خزان شیب او فتاد	بهار شبابش فراموش گشت
نه چندی گل خرمی زان سبب	فرو بست لب را و خاموش گشت

بگفتا اگر در فشاند کسی	خوشی به بسیار ازان بهترست
خردمند خامش بود چون صدف	وگرچه درونش پر از گوهرست

رسید نامه نامی به بنده این زمان	تبارکی که جگر مرده زو جان یافت
دلم که بود گرفتار غم اشارتش	چو کشف کرد حقایق درو معانی یافت

بنامیزد زهی خرم سرایی	که چون فردوس اعلی دلگشایست
هوایش ز اعتدال طبع دایم	چو انفاس مسیحا جانفزایست
غبار درگهش از خوش نسیمی	بسان ناف آهو مشک زایست
درو سوز ار بود از مشک و عود	دگر نالد کسی آن جنگ و نایست
ز نور جام چون ماه تمامش	که چون مهر از جهان ظلمت زدایست

سراسر از فلک واقف توان شد	که همچون جام جم گیتی نمایست
چو بخشد سایه سقفش سعادت	چه جای سایه فر همایست
لطیف آمد عبارت تماشش یکسر	بلی معمار آن لطف خدایست
فلک چیزان شود زین بیت معمور	چو چندگش زمین آرام و جایست
سرایست این ندانم یا بهشت	بهشتست این ندانم یا سرایست
ز خلق خوش سرایی ساخته او	هوا در وی همیشه عطر سایست
صفا در وی ز رای صاحبش باد	که الحق با صفا و نیک رایست

دیدم آنکس را که باز همتش	گاه صید از ماه سیمین طبل ساخت
کمترین بندگان درگهش	از تماشاگاه او اصطبل ساخت

وز نهاد خویش گردا ماه چهره	شیرین لبی که خسرو خوبان بهر زنست
بس نازکی و لطیف زنی خواست او و لیک	او را نیاز از فخر زمر شیوه بر زنست
شکلش ز آدمی شود آن یافته لیک	با حور و با پری که حسن بر زنست

به نسب نیست نسبت مردم
شرف در نکوسیر خویشست

هر کسی را بنفس خود شرفست
نه بپاکی و گوهر صدفست

برترین پایه مرد را عقلست
بعد از آن فضل آدمیان
چون از این هر دو مرد خالیست
کاو خر را که پیشند آدم

بهترین مایه مرد را تقویست
هیچ پیرایه زین دو معنی نیست
آدمی زهیمه مرد و نیکیست
نقش و گل هم زاصل این معنیست

بردم بنزد خواجه شکایت ز دست خفت
به حال من چه یافت وقوفی تمام گفت
از من گرفت باز طعام و شراب گفت

گفتم دوای آن بکن همت تمامست
دست رنج غم مخور که علاجش نه دستست
کاین دل غذای مردم بیمار راحتست

دل اگر فضل و هنر نیست و بخت و دولت
اگر چه پیش ادب دارم و کمال خرد

درست شد که کند مرز زمانه رانده است
ولی چه سود که چشم زمانه نابیناست

سلام

سلام من برسان ای نسیم باد شمال
نیاز مندی من عرضه کن بحضرت او
وگر ملول نگردد بگوش بیش آهسته

بدان دیار که آنجا مقام یار منست
خواجه لایق این عهد استوار منست
که در فراق رخت زیستن نه کار منست

بهر کاری که در مانی بکیستی
توکل کن به ایزد کو توانه

مخواه امداد هیچ کس هرگز عنایت
مهمات ترا گردون کفایت

مطلب حاجت ز بیگانه
هر که در کار خویش عاجز شد

تا تو را در جهان یکی چو کست
اندیشه خویش بهتر از خویش است

گر آسیای چرخ تنرا آب میدهد
روزی دو با تو گر بود ایام بد سگالش
تا زنده ای مدار ز احداث دهر باک

باید که همچو قطب نمایی از آن ثبات
هم عاقبت نکو شود ار باشدت حیات
بیرون زمرگ سهل بود جمله حادثات

اگر در حوادث گرفتش اندست
بدرگاه یزدان پناهد دست

ور از او پرسی که فرمود حق | نیفزاید آنچ مکافات دولت
خبان خاص درگاه یزدان شوی | که یابد از درجه خواهد دولت

الهی ز لطف تو لا که هست | من بی کنه را بغفار هست
فراوان گناه نهان میکنم | ولی بنده چون هست زنهار هست
مکن شرمسارم بروز جزا | بجای آر با بنده ستار هست

کرم او در هر فلک گردنی دست همچو سرو | نیم آزاده کرم بر دل از اهل دنیا هست
چه کنم گنج زر و رنج که داشتش باشد | هر کجا تازه گلی همره آن خاری هست
روز و شب منتظر داراش و جاه هست | هر کجا آز وری ضابطه و زرداری هست
نشوم شاد به شکی زر و سیم اینکه پی | در که داشتش تفرقه خودداری هست
شکرها میکنم او سیم و زری خشنود | کم فراغت ز که داشتش یاری هست

من از این نمی دانم که او را | هزار و یک چو شماری صفات است
چه می گویم صفت کرماری | صفات ذات او هم عرش دست

۴

منم آن همه گردی می نمانم | همی گان غم بنام آب حیات
تو نیز ازین وصف داری بدانی | نه پنداری مکر کن ترهات
اشارات مرا اگر فهم کردی | بس این ره رو که این راه نجات

صاحبا همت تو یکجدی | بهوا عید شادمان داشت
و آرزوی مجال چون سایه | در پی مهر تو دوام داشت
وعده را چون ندیدم انجامی | راستی را خود بدام داشت
که بگویم که من بدولت تو | چون تو صد راحمی بوام داشت

ذات عادت تا بهشت برخاست | به غلط این سخن آن وزیر است
منظر کبریای صاحب اعظم | آصف ثانی علاء الدولت و دین است
آنکه در منظرش چو دید خرد گفت | گفت خود مشهد بعلم قضا است
کز ره صورت امیر شاه نشانست | وز ره معنی مسیح عرش اساس است
منظرش از محرم حیات فزایش | رشک نمای نگارخانه حسن است
درگه عیش از لطیفهای ندیمان | راست یکی درج پر ز در ثمین است

از جهت آنکه گه گهی تفریح
مقصد آمال سائلان زمانست
حاجتش اندرون حوادث ایام

سرور آفاق در مکانش ممکن است
قبلهٔ اقبال پاسبانان زمین است
باد مصون و بود که حصن حصین است

فرزند خواجه در هزار خواجه بگذرد
منکر بدان که این درست آن پدر از آن بنگ
خاقانی بلند سخن خود مثال این
کرم که مارچوبه کند نی بشکل مار

گرچه بشکل و صورت و هیئات بسان دوست
بس مغزها که می نشد در بهای پوست
گفت نکوی شنو ز آنکه بس نکوست
گوزه بهر دشمن و گوهره بهر دوست

چرخ دولاب گونه آسمان
بر کشیدش گونه دولاب وار

زانکه هر کس را که اندر روی گرد
بس نکونش کرد و آبش را بگرد

مرد آزاده در میان گروه
محترم آنکهی تواند بود
هر که محتاج خلق شد خوار است

گرچه خوش طبع و عالم و داناست
که از ایشان مجالس استعانت
ورچه در علم بوعلی سیناست

ای دور گار از تو بوجه معاش خوش
یا رب چه موجب است که با عاقلی گر
گون خری که از پی آب خضر شود
آری میان نکبت ما و قضای حق
این بس ز شعله مجوی آب زندگی

قانع شدم بترک بگیر این جهان تست
نانی طلب کند نکند کس شتابعت
با او کند دو اسبه سعادت موافقت
مشکل شود گشاده طریق موافقت
گر جان ز تشنگی کند از بی معارفت

ای دل وفا امید مدار از مدار چرخ
گر چون سپهر گرد جهان رهنما گنی
لطف ملک ز سگ صفتان آرزو مدار
آنجا که نیست مکرمت ارچه بر است

گین بهرزه گرد ملک ادوار خوست
یک دل نه نیز می توان کرد کس
کاندر نهاد گرگ کشبان هست
آواز طبل و حیلهٔ روباه پس

چار حرف است نام آنکه سپهر
اول نام و باز ثالث او

رای او را بجان متابع گشت
ربع ثانی و خمس رابع گشت

از تو پرسم لعل گلرنگ احمر آتش گن
چیست آن نگاه که آخر سوختش عمر بهشت

ای که بر مسند دانش چو تو بی دیگر نیست
چیست معنا که آخر آتش زلالی زر بنیست

با خرد گفتم که دانی در جهان جای امان
گفت بگذر زین و از باده دلیهای گران
هست راحت در جهان مانند عنقا بی نشان
چون درین ایوان نپوشش دل بی رنج نیست
فرقت دوست و ره دشوار و تو مار کشی

کاندرو دل خسته گندم آسیا بی رنج
زانکه شویان مانند بی خار گل بی مار گنج
غیر نامی نیست از وی اندرین دار سپنج
راحت نفست همی باید سروری چار و پنج
بار پیش از حد و طاقت هر کسی رنج

آن عزیزان که داشتم زین پیش
همچو قارون فرو شدند بخاک
هر یکی را بغیر مظلمه نیست

که از ایشان بمن رسیدی گنج
جمله دنیا نماند از ایشان گنج
هیچ حاصل ازین سرای سپنج

هر که دارد کفاف و عیش جهان
کلبه نیز باشدش که ازآن

که نباشد در آن بکس محتاج
بکند هر زمان کسش اخراج

در جهان پادشاه وقت خود است
بیشتر زین مجوی ای ابن یمین
کانچه افزون همی کنی حاصل

وین چنین شاه شکر دسوی محتاج
تا توانی مگرد ازین منهاج
بهره وارث است یا تاراج

هر کرا دست رس بنقد و زر
وانکه بر آب زندگانی خویش
ز ابر او بر زمین تشنه دلان
نقد او بر محک ظرافان
صفر باشد بنزد ابن یمین

باشد و بهره برندارد هیچ
تخم خیرات می نکارد هیچ
خشک سال کرم نبارد هیچ
به بشیزی عیار نارد هیچ
صفر را کس چه می شمارد هیچ

هر کرا و بچار مطلوب از مطالب قادر است
اولا اصلی صریح و ثانیا عقلی صحیح

دست گاه شرف باشد چاهی فصیح
ثالثا یاری نصیح و رابعا لفظی فصیح

ای که اندر شرب می مارا ملامت میکنی
نیکو دار و نکوش خلق ار عیب بخل

شرب می از رشد باشد از کف دهد سماح
وان کرم و سخاوت باشد از اهل صلاح

منت ایزد را که هستم با قناعت هم نشین
نیستم کس را چو خود کرستیم و گر صحیح

نگذرم بر صد ره مخلوق از کریب ار لئیم
ننگرم در روی معشوق از قبیحت ار صبیح

با بسیاری کامل استادان بسی از در نظم
در نسیب و در رثا در هجا و در ملیح

وین نه پنهانست خوان شعر گسترده‌ام جهانک
در مذاق عقل باشد با حلاوت نها ملیح

ختم شد بر من سخن همچون که معجز بر نبی
وین سخن در روی اهل نظم می گویم فصیح

ور نداری باور من شوی دیوانم کنون آن
تا از دوات آیات معجز در نظر آید صریح

کو دا احمد مدح نامه‌اش گفتم اعتمام
لفظ آن باشد فصیح و عرصهٔ معنی فسیح

من در ثنا قلمی قیمت چو در گان سرم
رحلتم فرماید از بهر عقل تصحیح

گوئیدم چون هست در گیتی جهانی انجمان
در پناه او بیاید راحت جان مستریح

با جهان دار اشفاقی بر گشاده خلق را
دل اعادی حنظل از صد مرگ دون شریح

سوی در کامش بنوکن گر سعو سعد آنجا نگه
طارم فیروزه گردون مطبخ کار مسیح

رو بظل سدره جاهش بالا گر ایوان
سرو رنامد تو خود دانی چو سرو از شاخ نسیح

نطق سبحانه از ناطق کی توان امید داشت
وز محالات خرد باشد سخاوت بی سخیح

کهف غوث الاغیاث دولت و دین را عماد
آنکه همچون عقل کامل نامد از افعالش قبیح

در جهان باد از ریاح دولت او را جنوب
تا ریاح اندر کلام الله بود خوشتر ز ریح

سایلی حال جهان از یکی کرد سؤال
گفت دنیا و نعیمش چو سرابست و خیال
خواب را مردم بیدار دل اصلی ننهند

آن شنیدی که چه فرمود حکیمش بجواب
یا خیالیست که صاحب نظری دید بخواب
نشنوند اهل خرد غرقهٔ بیهوده سراب

دو شنیدند ادیب و طبیب سر تو
بدرد خسته شوی گر ننالد ار طبیب

نگاه دار حرمت دل ادیب و طبیب
بجهل بسته شوی گر به بندار ز ادب

کسی کش به بند و سختی فکند
بداد ار باید تا بیند و بس
که مخرج برون آرد کس ار مضیق

سپهر چاپلوس منقلب
نباید شدن در غمش مضطرب
و یرزقه من حیث لا یحتسب

مار چشم و چه با ان شود
چو درخشان کند نخ زر شرق او

چه باک ار بود خصم با کین و جنگ
ز حل خواه کرناب و هوای شتاب

با من سینه کرد سفاهت ز جهل خویش
او در سفه فزوده و من حلم کرده بیش

تمکر دو هم آمد آنک او را شود عجب
چون عود کش فزون شود او سوزد از طلب

یک دو سه من به دو یاری دو ره جانم هم
نغمهٔ مجلس طعنه زن هشت بهشت
ای تو در طاق نه اطباق فلک جرم کرم

خورده هر روز زمین هیچ کس شاز باده
بوده امروز تهی کاسه صراحی ز شراب
وقت ما را بمنی ده که می گلگون در باب

بود تاریخ عرب هشتصد و پنجاه و یکی
که ز دار ستم عدم خیمه به صحرای وجود
سر و رعهد جلال الحق والدین منصور

وسط روز دو شنبه دوم ماه رجب
قدوه و قبلهٔ ملک عجم و فخر عرب
آن فریدون منش جم حسب پاک نسب

دانی بزرجمهر حکیم جهان چه گفت
گر مرگ در پی است امل ز ابلهی بود
ور مرگ بهتر است که در ذات د منت

بشنو که بشنود سخنش هر که عاقل است
و رحق بود قضا و قدر بی طلب است
آن را شناختن پیش کار مشکل است

بس بودن ایمن از همه کس خویش
در گوش کن پند حکیم و بندان بگوش

کشش مست خوش نه هر ... آمدست
یکی نام نیک عامل باد اش اصل آمدست

دو بیمار کا حتما کنند
می و بد تیغ تر از شر جهل

هیچ دانی که حال او چو نیست
بعد دیی که طالب خونست

الهی مرا چون سرای سپنج
از این منزل اندک اندک بهر
نخواهم حیاتی که هر شخص را
سعادت رفیق کسی کرد حق

سرانجام باید بعمری سپرد
که هوش مرد اگو بیکبار مرد
گر آن سان بود زنده شیوان شمرد
که او را ز گیتی بیکبار برد

هر که را با خود مصاحب می کنی
گر بقدر حال سامانش هست
ورنه بینی رونقی در کار او
گر بزارش تو چیت خوانی نمود

بنگر کش تا هر شش را چون میرید
میل او کن کو فغان بن میزید
زانچه حد او ست افزون مریم
همچنان باشد که اکنون میزید

ای دل چو ممکن است که روزی بری نومید بس مباش و شادی گذار عمر	کام یابم چه بکام تو یک کام بسپرد شاید که عمر تو همه زین گونه بگذرد
اصلت ای خواجه ز خاک است بلندی مطلب نخود آنست که از حال خود آگاه بود مسکنی باید و مقدار کفافی ز معاش باده و ورد و رباب و نغمه زدن دلی هشیار بشنو از این من یک سخن ای جان عزیز بیشک اندر طلب بیشتر وجه معاش	جوهر خاک نه مایل سوی پستی باشد آن قدر عمر که در عالم هستی باشد زین فزون خواستن از غایت پستی باشد بیشتر خواستن از غایت هستی باشد اعتقاد تو یقین گر بدرستی باشد سخت کوشی بود از غایت سستی باشد
پدر که مرقد او باد تا ابد پر نور چو دید از آتش محنت کباب جان و دلم ز راه شفقت و از روی مرحمت در حال سوال کرد که این غم چه حیثیت بود	خیال خود شب دوشین مرا بخواب نمود نهاد روی سوی من بصد شتاب چو دود ز درج گوهر شهوار قفل لعل گشود که روی بخت تو تا ناخن زمانه نخود

جواب دادم و گفتم که جز هنر عیبی ولیک این فلک بی هنر ندید ز عجم خرد بطعنه همی گویدم که خوش میباش شکایتی که مرا بود از فلک گفتم چه گفت گفت ز مهر سپهر دل بردار مباش غره به هر جهان که سکه شناس مدار امید باهل زمانه از که مدد ندیده که چه گفته است شاعری که مس هزار سال بشم گر کنی بیزدان نرسید تو نیک باش و بهر حال از بدان منیدیش	اگر چه قافیه الف است بیت در مجموع ز دل قرار ببرد و ز دیده خواب ربود اگر حکایت ز شادی در غمت افزود شنود کمتر و نیکو فصیحتی فرمود که زینت اطلس نیلی چرخ جا به سود نداد قلب درانتقلب روی اندود وگر به پای شرف فرق فرقدش بسود غبار زنگ ز آیینه دلم بزدود که یک زمان بمراد کسی نیاید زود که تخم نیک هر آنکس که کشت بد ندرود
هر چه روزی تو باشد ای سره مرد و انچه روزی دیگری باشد چون چنین است پس نداشت خورد	پیش تن دان که کس نخواهد خورد شر انش بجهد حاصل کرد انکه بیهوده آن برا پرورد

رزق معلوم است وقت آن مقرر گوش دار
هرچه می آید ز نیک و بد بدان خوش شاد باش
هرکه بد بر او وفا دارد ازان با خشنش
سوسن آزاده چون از قول محروم است
هرکه چون ازین مجنون لیلی منظر است

پیش از من بهش از آن حاصل میکردد بجهد
کانچه خواهی ز آسمان نازل میکردد بجهد
کو مرنجان خویش کو متبل میکردد بجهد
گرچه دارد ده زبان کامل میکردد بجهد
ترک او گیر بدگو عاقل میکردد بجهد

گر بمثقال ذره بد و نیک
در قیامت جزاش خواهی دید

آورد غفلت از عدم تو وجود
بس به پیش تا چه می کنی محمود

ای دل مدار امید کرم ز اهل روزگار
وینها که بر زدند سر از جیب خواجگی
از جوی پاره ده نسیم خوشی مجوی
آری چه چاره این همه وصبور باش

کانها که بوده اند کریمان نمانده اند
بر مکرمات دامن همت فشانده اند
زیرا که نام خویش نشان باقی نمانده اند
کاندر ازل بر چه رود خامه رانده اند

سروای دوست مپندار که اندر عمر
از خط و شعر ترا هیچ گره بگشاید

شعر و خط نیست متاعی که بهایی آرد
مصطفی بود به بین از همه کس فارغ تر
لیک این هر دو چو شایسته این فن باشد
تو گر از امت اویی چه روی در اخلاق

با تو گویم که چرا تا عجبت بنماید
کین و آنرا به چنان به زبان آراید
هیچ کس اند که نه بدان دست زبان آلاید
ای رو و او شو اگر ملک و کونت باید

در جهان کس از عامه تو کیسه نست
دست گنجه مکن ای دل که تو زانان نیست
مطلب جود از آن خر که همه عمر بخل

که کمی زان همه به خوان بیگانه بد
اگه خود ز ابجد از کاسه بر کاسه بد
دست هم کاسه بصورت بر کاسه بد

ای خردمند چو روزی ز جهان خواهی شد
بکمالی که مکر زان شود کار نکو
از همه خلق جهان سیرت زیبا و خوب
بگذار از صورت و سیرت بنگ داد از رنگ
بکش از رقبه فرمان سر تسلیم و قضا
در قضا ریب جهان پای بفشار چو کوه

مدت عمر تو گر پنجه و گر صد باشد
نکنی آنچه بر اهل خرد بد باشد
لیک ناخوبتر از هردم بخود باشد
آدمی زاده بود گو بتر از دد باشد
گر شرنگ از کف محمود طبرزد باشد
تا که ظرف فکرت لعل و زمرد باشد

در حب گوشش چه نازی به زبان ابن یمن / ور زحب وان که رطب از خود با

روز کاری که از آن هیچ گزندت نرسد / ور بود روجه معاشی بنظامت باشد
دیو را طبع تو هم دوری بی فرد کنند / گر زیادت طلبی ز آنچه تمامت باشد
صحت و وجه معاشی و زکس بیمی نه / این سعادت به اگر ز آنکه مدامت باشد
مرسان غم بدل هیچکس و شاد بزی / عقل باید که همه جای امامت باشد
زهد راهی بود و شیوهٔ رندی راهی / زین دو بنگر که بدل میل کدامت باشد
آب انگور نکو خور که حلالت و مباح / آب زمزم نخوری به که حرامت باشد
اگرت سیرت از ایشان بود ای ابن یمن / چشمه و جام خضر جرعهٔ جامت باشد

عمر الله العمر

ای دل ایام شباب چون بگذشت / بعد از این به هوشش باید بود
از کدورات شیطنت رستی / با صفای سروش باید بود
سوی شهرستت رای باید رفت / خیزرا تخت گوش باید بود
سرفکنده چو نرگس اندر پیش / همچو سوسن خموش باید بود
بر سر آتش بلا چون دیگ / با دلی پر ز جوش باید بود

پسینه گر گنج در همی خواهی / چون صدف حلقه گوش باید بود
اندرین دور تن زن ابن یمن / گرچه زر و باخروش باید بود
شکرت باید اری دین دورت / گند رو زهر نوش باید بود
گر نگوئی خوش آید همه کس / خود خوش آید نیوش باید بود

من بگر گشتم بر زیر دستان / که ایشان چون تو حق را بندگانند
حیات دایم از داد و دهش دان / که نوشروان و حاتم زندگانند

رد باید که در جهان خود را / همچو شطرنج باز پندارد
هرچه باید از آن خصم برد / وانچه دارد نگاه میدارد

عقل میگویدم از عالم وحدت مگذر / که بی خلق ترا دشمن و بدخواه بود
گوشه گیر و کناری ز همه خلق جهان / تا میان تو و غیری نبود داد و ستد
ز آنکه با هر که ترا داد و ستد پیدا شد / گفته اند همه نوعی سخن از نیک و زبد
یک تن از انجمن از نیک و بد شناسد / باشد آنکس نبود هیچ خردمند

شخص بیهنده که گوهر مقناطیس	گر کشد تیغ ملا الطبیعت سوی خود
تن زن ای این یمین شها ملباش	گر چه تنها بنود دیگی پس از اهل خود
بگذر از صحبت و همدم که ز ارباب دلی	همچو آیینه و آیینه ز دم تیره شود

ای دل اگر نیستی گز جگرت تا ذبا	تا که انگیزد غباری چون ز میدان گرد
ز ابر خذلان ز صد تیغ چون [illegible] شود	هر که دارد برد طاعت از [illegible] برد
وانکه دارد اختیار و وقف و [illegible] خورد	چون برد آن [illegible] خرد [illegible] برد
در مصایب ناله کم کن کن شمع [illegible] ماند	بره را [illegible] برد گرگ و [illegible] میکرد
مردمی باید که پیش از مرگ [illegible]	سیم و زر کی سود دارد [illegible]
سا نیا درمان ندارد [illegible]	باده [illegible] تا [illegible] ریزم [illegible] درد
غم مخور این [illegible] زان رو که صبح لاجورد	بس امید پادشه را استخوانها خورد

تا بود در سرت کلاه داری	یکدمت بی صداع نگذارند
پای در دامن قناعت کش	تا ز جیب تو دست وا دارند

در قصه شنیده ام که ابلیس	روزی سه هزار گوهری داد
پرسید کسی که این چه گور است	ور بهر که می [illegible] شاد
گفتا که هزار [illegible]	گو ملک ده [illegible] پور و داماد
بس وجه معاش خود از ایشان	خواهد بتظلم و بفریاد
ثلثی دگرش برش [illegible]	گو رنج کشید و گنج بنهاد
آن گنج نه خورده و نه خورانید	او گشت خراب و وارث آباد
یک ثلث دگر که ماند باقی	آن خانه [illegible]

بهترین دوات آن باشد	کان ز فضل و هنر بدست آید
ز غنی کس نباشد استحقاق	زود [illegible] اندر خانه [illegible] آید

بسیار ارچه کم گشایش [illegible]	بقدر آن از مروت [illegible] کاهد
خود و نان ز بهر دو [illegible]	اگر چه بدرگاه ایزد [illegible]
رسد رزق او خود [illegible]	ز رزاق اگر خواهد او [illegible]

عید نو که آینهٔ الماس زنگ غم زدود — به روی بدشه نشان فرخنده و فیروز باد

چون برات و قدر را داده است شبهای او — روزهااش خرمی چون عید چون نوروز باد

به اوج فلک رایت سرفرازی — ز جمع بزرگان کسی میرساند

که او را وستد باساسش بانحنی ور — ز دریای دنیا گهرها بپوشاند

چنین کس نباشد چرا مرد فاضل — به پا ایستد پیش او مدح خواند

چه خوش نکته گفت شیرین زبانی — به رو ثنا خوانان باشندان نکته ماند

طمع چون ببندم من از مال خواجه — ز نس عز که خود را کم از خواجه داند

گرچه فرزندان جهانی سهل مست — از حیوة و موتشان هرگز نیم غمگین و شاد

منت این در را که فرزندان رحمانیم — تا قیامت عمر فرزندان ... باد

در باب من ز مردی چند یک دو ناسپاس — دهها زدند و کور ره نیز دیر یافتند

بر کارگاه حیث طبیعی که پستان — نجیبه شال حیله و تلبیس بافتند

در سر ضلال مسببی کمان چرخ — موی حسد بناوک حیله شکافتند

ظلمتیان چنان فتاد که بد با من بهند — از بس که بر عمر به سوی شان افتند

رنگها یقینم همه خوبی بمن رسید — ویشان چرای فعل بد خویش یافتند

بر آن گروه بخند که بر بذلی — که دوح دامن از و درکشیده گر بهد

همه سافروا که ز جهل خویش مدام — بر آنکه پیش منزل رسیده می گریند

ز بس شتر سران لب جوی و کنار چمن — آزادگان چو سوسن و چون سرو زنده اند

هر یک ز روی نخوت و از روی افتخار — بر فرق فرقدین قدمها بسوده اند

زین گلستان حباب و صبا درگذشته اند — آثار لطف خویش عیان نموده اند

بگشای چشم عبرت و بشنو ار کان گو — رفتند اگر ستوده و گر ناستوده اند

در گشته اند بآب حیات خوش — تخمی که کشته اند بر آن درو داده اند

بفرست اگر چه سیم و بندان جیب دارد — که سوی حضرت شاهم همیشه راه بود

ز دل برون نکنم همچنان هوای وطن — درین حدیث کسی را چه اشتباه بود

که شیر پیشه خود دوستر از آن دارد — که در ملازمت پای تخت شاه بود

یارب که می برد سوی اعیان روزگار	اینها که را بفضل فراوان سپرده اند
از روی عرض خویش غبار [illegible]	از کمر منت بجامهٔ احسان سترده اند
در عالم وجود بدست سخا وجود	در چشم نخل غورهٔ خذلان فشرده اند
در نه وجود حاتم طی را ز ارباب	ده فصل طرح کرده و آسان سپرده اند
وز بهر شعر بنده خضروار در جهان	آب زلال چشمهٔ حیوان نخورده اند
گویند که گفت ابن یمین از طریق لیک	گو راز فاضلان خراسان شمرده اند
دل گرمی اگر ز لیمان نمی رسند	منت خدای را که کریمان نمرده اند

سپید بود مرا روی خال و موی سیاه	زمانه چون بدل هر یکی چه گونه نهاد
سپید روی جهانم بهره موی	سیاه روی مویم خضیب خال افتاد

زای مخدوم که از عالم غیب آگاهست	حال این بنده کما هی بتقین می داند
من نه آنم که بجز شعر ندارم هنری	عیب من همت والای خود این می داند
منم آنکس که در اکسیر هنر خامهٔ من	از شبه ساختن در ثمین می داند

لیک زین گونه مصنع که مرا بس بنود	وین سخن بی سخن آن داور زین می داند
چرگم عرض برو قصهٔ پرغصه کجا	بر زمن حال من زار حزین می داند
دولتش باد که او مصلحت ابن یمین	در همه حال همه از ابن یمین می داند

گرم بدست فتد ساقی سمن ساقی	که بر لطافت طبعش وثوق من باشد
ز شام تا بسحر می خورم که خود ز خوش	نماز شام زمان شروق من باشد
صبوح گاه نبود پشت ز بانگ نماز	بجان دختر رزگان عیوق من باشد
نخواهم انکه شود ثالثی مزاحم من	دگر چه محرم صدق و صدوق من باشد
بگاه بستن اگر بوسه ای دو خواهم	چنانکه عادت و رسم فسوق من باشد
شگفتم آید از او در کنارم ار شکند	زیادتی که سزاوار بوق من باشد

بزرگ زاده اگر چند کودکش بینی	گرش نهاکنی از کارهای سرزده بود
ندانی این قدر آخر که شیرزاده خورد	بزرگ گردد و او نیز شیر شرزه بود

کسی که با خرد باشد آن سزد از وی	که همچو روغن صبر از شراب بگریزد

در اتفاق فند سا عیش با احباب / گر بی حجاب به بیت العنب در آویزد
اگر ضعیف بود تن شراب کم نوشد / وگر نه خرج کند در نه زود برخیزد
ز مردمی و ز مردی نباده باشد دور / بر این گر این همین گفت هر که بستیزد

مرا از هر چه در عالم خردمند / ورا از نوع پیشه می نماید
طریق دهقنت آید پسند / که دهقان ندرود جز آنچه کارد

بمیدان لطافت مرد آنکس / نبرد خرده مند مردانه
که نارد بکار آنچه ناید بکار / خود از حسن اسلام مردانه

پیش ازین کرد دوستان با کمد گر / راز می گفتند گوشم می شنید
وین زمان نشنوشم از فلک اگر / صور خود در گوش من خواهد دمید
وای بر این همین زین بسنگی / گر نباشد لطف ایزد دانش کلید

کشد که صحبت بزرگان / از رنج نیاز وارهاند

روزی

روزی دو بخدمت ارسشتن / عمری بمراد دل نشاند
گم که کسی که روز خود را / بر بوک و مگر بسر رساند
سرمایهٔ عمر میدهد نقد / بس عشوهٔ نسیه می ستاند
ز اول همه رحمت ماری / تا چون بود آخرش که داند
چون نیک و بد سپهر گردان / پیوسته بیک صفت نماند
به زان نبود که مرد عاقل / چون این همین اگر تواند
گرد هوس جهان فانی / از دامن دل فرو نشاند
پیوسته ز مصحف ارادت / جز آیت عافیت نخواند
تا مامت هوش می کند نوش / جامی که قضا بشش چشاند

گر ز من اقران بثروت فایقند / گو همی باشید یاد از دریاد
من نیم پر چشم ایشان سیم و زر / شکر کایزد داد با هر یک امداد
من گر فهم پسر بزرگان زند / پیش من بستند بر شکل جماد
نیست از ایشان غنادی در دلم / خود مسیحا کی کند با خر عناد
فاقه هر چند خواهد گشت دال / سهل باشد نیز شان در شاد

طاعتی بی عجبت این ... اگر مدام
گاه در خوشنش از گونه خوی گر چه کشند
فی المثل در همه کس گرد و [illegible] نگیرند
سهل باشد نه که آسان شکنند [illegible] نان
منم او فرستم [illegible] ایشان پس از نان

بادی اول از ناکسی باشند
هرچه گویند چو تحقیق کنی خود باشند
چون رسد نوبت من [illegible] باشند
گردن کوره خران کرده و گر صد باشند
ور همه باکر لعل و زمرد باشند

هرکه را داد است ایزد خوی نیک
و آنکه خوی بد قرین حال اوست

گرچه او شهات با شاه بود
گرچه با شاه بود شاه بود

دی یکی گفت که در مجلس دستور جهان
لیک یک شیوه در او دیدم و نپسندیدم
هرکه در صف نعالست کنون وز رو کس
گفتم ای ساده دل اندیشه بکو دور اندیش
مجلسش از ره تعظیم چو کعبت و در

هرچه خواهد دلت آن نیست که حاصل نبود
و انجبان شیوه پسندیده عاقل نبود
بجز از صدر کنش مسکن و منزل نبود
که بنزد خرد این مسئله مشکل نبود
هرکجا فرض کنی منزل و نازل نبود

کعبه را خاصیتی هست که در حضرت او
قدر مفضول کم از رتبت فاضل نبود

در جهان هر جا که هست آزاده
ور مشقت چو که نیکو بنگری
گر حکیمانست اگر رندانه می
نرگس اندر مجلس گلها ببین

بند غم از تنگ دستی می کشد
اگر کشش آدمی پستی می کشد
[illegible] کارش هستی می کشد
سر سوی پستی ز مستی می کشد

اهل عالم دو فرقه پس نهند
فرقه چون طعام در خورند
بار جمعی چه داروی گذارند
جمع دیگر چو درد با ضرر زنند

چون طعامند و همچو دارو درد
که از ایشان گزیر نتوان کرد
که بدان که گهی حاجت هم درد
تا توانی بگرد درد مگرد

شادی هرکه گدای شود
بعد از آن آن عز آزاد
شواند هیچ روی کرامت

همچو گل نیم روزه باشد
بنده وشش در مضیق دل [illegible] باشد
در چه داننده [illegible] باشد

زانکه به پای دگر دانش دایم — از پی ره مهر بند و غل باشد

کی تواند بود بی وجه معاش — هر که اندر عالم هستی بود
لیک از ساقی می افزون خواستن — پیش هشیاران ز بدمستی بود
باکفاف روزگار ای دل بساز — گر خوشی چون بگذری کستی بود
کنه میزان تهی باشد بلند — وانکه پر بار است در پستی بود

گر کم بدرت آیم معذور رهی دارم — کانرا که بسی هستند بحرش ز خدا خواه
یاران که بپای شد کردند ملول ازوی — ورزانکه نبارد هیچ وصلش مده عاجز

مرد فرزانه گز بلا نترسند — عجب از فکر او خطا نبود
زانکه این حال از دو بیرون نیست — یا قضا هست یا قضا نبود
گر قضا هست جهد ننمایند — ور قضا نیست خود بلا نبود

دو دوست باهم اگر یکدله در یک حال — هزار طعنهٔ دشمن به نیم جو نخرند

ورامتان

ور اتفاق نمایند و عزم جزم کنند — سزد که پرده افلاک را ز هم بدرند
مثال این نمایم تو از مهره نرد — یکان یکان بسوی خانه راه می نبرند
ولی دو مهره چو هم پشت یکدگر گردند
بکوششی این بمن دوستی ست آور — که دشمنان سوی یک تن بصد کجی نگرند

مکرر

کی تواند بود بی وجه معاش — هر که اندر عالم هستی بود
لیک از ساقی می افزون خواستن — پیش هشیاران ز بدمستی بود
باکفاف روزگار ای دل بساز — گر خوشی چون بگذری کستی بود
کنه میزان تهی باشد بلند — وانکه پر بار است در پستی بود
نی شکر دارد از آن در بند ماند — سرو آزاد از تهی دستی بود

ای دل اخر تا که با دوسی — بر تن زار ناتوان باشد
کی توانی نهاد در ره راه — چون که کوچ کاروان باشد
خود گرفتم سبک روان گشتی — بارت ای دل چو بس گران باشد
چون کسی کی رسی بمقصد خویش — خاصه کین راه بی کران باشد

لیک اگر خوی نیک همره وقت — قطع این ره به پیک رای شد

هر که میزان گران رکاب کنند — اندرین ره به پیک غمان باشد

هر فطری که تخت همه عسکر — تو شه گاه تو همان باشد

آنها که واسته شدند و گذاشتند — زانسان گذاشتند که گویی نگذاشتند

باد فنا ز خاک اثرشان ربود از آنک — نقشی بر آب از آتش شهوت نگاشتند

نیک اختران آن گروه که یکبار زر و — فکری بسزای اهل بصیرت نگاشتند

اندر جهان چو کفهٔ میزان براستی — کردند دل تهی ز زر و سر فراشتند

زان پیشتر که بار بپاشانندشان نزول — چیزی که داشتند بر عقبی گذاشتند

این بهر ز نعمت دنیا بروزه باش — چون زان نه که در پی شاه ند و جا نداشتند

دل بند مکن که دانهٔ مرغ حیات تو — بر چشمسار کوثر و تسنیم کاشتند

مادر و یار جهان دیده‌اند و همراه — که یکزمان نخواهم که جدا از ایشان گردد

دو طفل که ز پی ایشان بلطف دایهٔ طبع — دو مهد ساخت ز جوع نیاز شان پرورد

دو نیز نه که سرکز یکدگر نشنند — بخانه کرده و وطن هر یکی مجرد و فرد

دوز

دو نرگس اند ز تازه و تر صبح نفس — شوند گاه مرض هر دو چون شکوفه زرد

دو خادمند نه از قطع روی آسمان — از آن جهت که نه خشکی و نه نم بود نه سرد

باختیار ز من لحظه جدا نشوند — نه گاه شیون و سور و نه گاه صلح و نبرد

بهیچ وقت ز من جامه طلب نکنند — نه در هوا اگر چه بود گرم اگرچه باشد سرد

ز خانه پای برون نهاده می پویند — بگرد دجلهٔ آفاق بی مشقت و درد

هزار میل مسافت بلحظه برده اند — نیاورند تعلل بهیچ حر و به برد

معرف ار نشنوند این دو یار ز نشانم — سپید زار کبود و سیاه را از زرد

شود بسان شب تیره روز روشن من — اگر جدا ز من این هر دو بر نشیند گرد

گذشت مدت یک هفته تا همی بینم — که گشته روشنه اندر این دو بیک راه نرد

اگر نه روشنی آورند در کارم — بسا غما که درین تیرگی بیاید خورد

مگر به این بمن رحمتی کند ایزد — که تیرگی به دو فزین دو بیک عالم کرد

کنم بدل که عرضه کنم آرزو بر او — کنا مکن که حال ندانی که چون بود

عقلم شنید و گفت بگو حال خویشتن — گو ز را کرم از آنچه تو دانی فزون بود

اول نظم کآمد به دهن لرزانش
چون بشنود میزد از وی گفتم که چه شد گفتا

گفتم که از و سر کند یک موی کجا رود
هرجا که رود آبی ناچار کجا رود

گر تو یاد دم کنی وگر نکنی
دست ریش مستم نبید گردن

من ز اخلاص کم نخواهم کرد
در نبود دینم نخواهم کرد

شکرها واجب که نفس سرکش بدخوی را
بود در آغاز کارم دل چو گلزون تندرام
عمر ضایع میشود در بحث سودای خام
مرغ جان کآشیان سدره و طوبی زند
چون شنید این سخن تمام سلطان خرد
کنج عزلت با فراغ خاطری را همنشش

را نفس علم نزند زین تمت رام کرد
چون بدید انجام خود نیکو چو قطب آرام کرد
پخته نبود هر که زین سان کارهای خام کرد
از برای دانه نتوان پای بند دام کرد
نفس سرکش مثال از کام و از ناکام کرد
بارگاه سر امیر و هر وزیری نام کرد

از طبیبی شنیده ام روزی
کون آید اگر در شکم ناگاه

اوستادی بزرگ بود آن
از غذای غلیط آید درد

گر طبیبش معالج خوبت
زانکه چشم از غذای غلیط

چشم او را علاج باید کرد
چون همی دید پس چرا میخورد

هر که از بهر خود گفت سخن
اهل عالم همه کشاورزند

به خیرش سخن بجان شنوند
هرچه کارند بی شک آن درود

مشکلی آمدست در چشم
باز گوید که حیث انسانی
همچو سایه نشسته در خانه

عارفی گو که حل تواند کرد
که نه خفتی و نه زنت و نه مرد
گشته چون آفتاب عالم گرد

همی شد فی رمی نیز و برگی
یکی گفت ضایع چه سر املکی
برو تیز کام گیر و شن یکی
نه از خود رساند بتو هیچ خیری
خردمند ازین گونه کس کم گشتم

بدان تا دمی هم صحبت گذارد
چه گونه کسی تخم در شوره کارد
که آن صحبت آلا ندامت نیارد
نه شر کسی از تو هم باز دارد
وجود و عدم هر دو یکسان شمارد

هر که دل به اصابت خیرات / به بد و نیک مطمئن نکند
وانکه در طبع خویشتن خوخمیر / بر اصحاب شکن نکند
که نمیرد و بیابدش کشتن / تا هوای جهان عفن نکند

کسی کو خموشست و پشمینه پوش / میان شیاطین سروشی کند
نه بینی که از جملهٔ میوه‌ها / به آفت کو پشم پوشی کند
از آن سوسن آزادی یافتست / که با ده زبانی خموشی کند
بدین چه بی وندم خوی چرا / بقصدت کسی سخت کوشی کند
حکیمانه می گوید ابن یمین / کسی کو که حکمت بنیوشی کند

غلام مستی آنم که در خمار سحر / ز یاد معصیت خود چو باد می لرزد
بگوی زاهد مغرور را که همت عمر / بسیم اهل ریا طاعتی همی ورزد
از آن چه باک در مغفرت گشاده بود / کسی که جامهٔ عصیان ز توبه می دوزد
بخاک پای قناعت که نزد ابن یمین / جهان به بخشش آزاده‌ای نمی ارزد

ای

ای دل آسوده همی باش که با بیهوده / گر بسوی تو حسودی حسد می گمرد
صبر کن بر حسد حاسد و دل شاد بزی / کان نه اندیشه خود از رنج حسد جان زرد
غم مخور گر ز حسد آتشکده شد دل او / که چو برقی زنند از صاعقه اندر گذرد
آتش ار هیچ نیابد که خورد سازد ازان / کار رشک است که آتش زند و خود را بخورد

صبر در کارها چه نیک وجهیست / از امارات بخردی باشد
در وقایع نمودن استعجال / رسم شیطانی و ددی باشد
مشتاب از تو رد نخواهد شد / هر قضایی که ایزدی باشد
بقضا داده رضا و نیست / گر نکویی و گر بدی باشد

دشمنی دوست رو هم افتادست / که ز رستنش مشوش حواسم شد
بس که ز در رای ناصواب مرا / غرض و عرض و مال جانم شد
بو که باری ز دست او برهم / سلامت سراز کلامم شد

حاسد بدسگال باری کیست
زود باشد که ماهی گلگم
پوست اندر کشم بناخن همچو

از همین زان من چه بر سنجد
چون زر رو خوش از جگر سنجد
از سرش همچو آن به پسنجد

هر بلا کز قضای بد باشد
می نبینی که صرصر ار بوزد
سرهای کهن ز بن بکند

به بز دکان دور نگار رسد
چون باطراف جوبیار رسد
کی از او سبزه را غبار رسد

غریب اگرچه ورنه شهجهان باشد
اگرچه ساعد شاهان بود نشیمن باز

همیشه میل دلش سوی خان و مان باشد
ولی بکام دل باز آشیان باشد

سرکی فرو کند بخسیس اهل پ
لیکن چو احتیاج عنان خود گرفت
از مال دون طمع که درماندگی روا ست

گو را او رای فروه همت مقر بود
تا جارم ده بده و در بدر بود
بد قوق را د وای سبس شیر خور بود

نه بگوشش درست روزی خلق
از نگاه بوی رزق بخشا ید
ای به و بار ماند خسرو خار
باز نه کس فکنده پر ورش
تا بدانی که داد نیست همه

یا بجد و جهد و داد و ستد
گرچه محروم در فنا د شد
گرچه صد دست بر کی د شد
بر سرش تاج زر نها د شد
هر که را نه چه هشتاد شد

من نگویم که جز خدای کسی
لیک از رای و رایت ورود
رای تو را از ما کند پیدا
رایت فتها کند پنهان

حال گرد ان عیب دان باشد
دو داشته در حساب عیان باشد
که ز تقدیر در نهان باشد
که جو اندیشه بیکران باشد

کرم گردون گردان چند روزی
طمع ز و نکنم بکار کی هم

بهر زبینان که می گرد دیگر د د
بد بینان بعد از من شاید بگرد د

شاعران زمانه د و ازش

همه درخور د عا ذن فرد

لفظ و معنی و مطلع و مقطع — این از آن و آن ازین همی ورزد

دمی نمی‌گذرد بر حساب تقدیرش — که روزنامهٔ من در قلم نمی‌آرد

که می‌نهد قدم اندر فضای عالم کون — که باز روی بکتم عدم نمی‌آرد

چه شیشه‌های ملون که دهر بند اگر — ولی چه سود که یک جام جم نمی‌آرد

ز روزگار نهال ای خسرو چو مدالی — که روزگار خود نیز هم نمی‌آرد

هر آنچه دست قضا می‌کند بکلک قدر — زمانه یک سر موئیش کم نمی‌ارزد

هر آنکس که باشد خود در سنمایش — بعالم ره و رسم صحبت نورزد

که صحبت نفاقست یا اتفاقست — و زین دو دل مرد دانا بلرزد

اگر خود نفاقست جای نه انکار — و گر اتفاقست هجران نیرزد

در جهان با مردمان دادی که چون باید گذاشت — آن قدر عمری که وارد مرد آزاد مرد

که استینها ازین غم او تر کنند از آب چشم — فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد

چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت — چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود

بتازیانهٔ مرگ از سرش بدر کردند — که سلطنت ببر تازیانه می‌فرمود

نفس نفس که بنه و تکیه می‌کنی باد است — بوقت مرگ بدانند که بادی پیمود

من این بمیرم که چون طبع من — سخن را بدانسان اساسی کند

اگر ساحری چند این ساحری — سخن ختم بر لامساسی کند

ندارد ز شرم کسی آگهی — که بر شعر عنصری قیاسی کند

من آن لحظه رغم حسودان — که تحسین آن ناشناسی کند

من که باشم که در خیال حالی — چون توئی را هوای من باشد

هر قدم سوی من که برداری — خاک آن خونبهای من باشد

از دست تهی کرم نیاید — هر چند که دل جواد باشد

مسکین چه کند سوار چالاک — چون اسب نه بر مراد باشد

آنکه خورشید خواند روی ترا
و آنکه دینار را بچهره زمین

مثلی پس بوجه در خور زد
گر دو تشبیه سکه بر زر زد

اهل خرد که دنی فانی طلب کنند
یا بر کمال عزت یا اکتساب مال
خواهی که دست رس بود بر مراد دل
گر آرزوی عزت جاوید بایدت
پا پیت بکم بگنج قناعت فرو شود
وز بهر سیم و زر بدنیا همی دوی
ور میل خاطرت سوی آسایش است
زحمت بکس که روزی بسر کس مقدر است

جز به سه چیز نیست در اقوال ایشان نظر
یا بر حصول راحت این سه چیز بسر
بشنو بگوش جان ز من این پند معتبر
بر کن دل از جهان که متاعی است مختصر
تا در کنف خدا که شود بی عیار زر
باری بکوش با بود عقل راهبر
پس جان خود بکن سپر ناوک خطر
آنرا بجهد و جد نتوان کرد بیشتر

کاری که لطف پای نهد در میان آن
و آنجا که عنف دست تغلب بر آورد
از عنف بر کناره و با لطف در میان

آئینه سان ز زر طلا پاک و با عیار
بینی گسسته اشتر دیوانه را مهار
تا جهد ممکن است همی باش زینهار

دنی

دون پند یا دگیر گز این بمن ماند
در روزگار اهل خرد را بیادگار

حضرت اصحاب دنیا را اشتالی کنند
نسبتش با مستراحی کرده اند از بهر آنک
لیک چون حاجت بر آمد زود از آنجا بگذرد
تو بکوش دل بپوش از پند اصحاب خرد

عرضه دارم در جواب بعضی را نباید لیک
باشد از بهر قضای حاجت از وی ناگزیر
زانکه بود عاقل اندر مستراحی جای گیر
اینت جاهی بس شگرف و اینت جائی بی خطر

ولی نعمت خداوندم چو بخشد
گریبان گیر بدست راست بخشند

که بخشش قلیل از زر و دینار
بدست چپ کند خود شش چنین کار

شنیدم که عیسی علیه السلام
جمال جهان فرخ پنده را
بر آن ارزو چند گاهی گذشت
زنی را در آن دشت اندر دور دید
بدو گفت عیسی که تو کیستی

تضرع کنان گفت کای کردگار
خا بجز آفرینندهٔ چشم در آر
همی گرد روزی بدشتی گذار
نه اغیار با او رفیق و نه یار
چنین دور مانده ز خویش و تبار

چنین داد پاسخ که من آن زنم   که کردی مرا آمدی اشتهار
چو بشنید عیسی سخن اندرش   و گفت مرا گفت با صحبت زن چه کار
بپوزش درآمد زن آنگاه   جهانست نام من ای نامدار
مسیحا بدو گفت بنمای روی   که تا از چه دلها شد اسیر نگار
بزد دست و برقع ز رخ برفکند   بر و گرد روی نهان آشکار
یکی گنده پیر سیه روی دید   ملوث بصد گونه عیب و عوار
بخون اندرون غرقه یک دست او   دگر دست کرده ز حنا نگار
مسیحش بپرسید کین حال چیست   بگو با من ای قحبه خاکسار
که این دست بهر چه در خون زدی   چرا کردی آن دست دیگر نگار
بگفتا که یک شوهرم کشته ام   از آن کشت دستم ز خون لعل وار
دگر دست حنا از آن بسته ام   که شوهر دگر شد مرا خواستار
چو بر دارم این را العنف از میان   بلطف آن دگر گیرم در کنار
شگفت این که با این همه شوهران   شنو زن بکارت بود در قرار
ز داد از تعجب مسیحاش گفت   که ای زشت رو قحبه نابکار
چه گونه بکارت نشد زایلت   که داری فزون شوهران بی‌شمار

بپاسخ چنین گفت آن گنده پیر   که ای زبده و قدوه روزگار
کسانی که بودند مردان مرد   بکشتند کردم من از ننگ و عار
کسانی که کردند رغبت بمن   ندیدم از ایشان یکی مرد کار
چو حالم چنین است با شوهران   اگر بکر مانم شگفتی مدار
تو نیز ای برادر ازین قصه یاد   همی دار از این پیش یادگار
ز مردی اگر هیچ داری نصیب   بدین قحبه رغبت مکن زینهار

مرا صبح پیری ز مشرق دمید   نشد خواب غفلت هنوزم ز سر
بلی گفته اند این که هنگام صبح   بود خواب خوشتر ز وقت دگر

نباشد لئیم در نظر خلق چون شبه   بی قیمت و کریم بود در جهان چو در
چون قدر هر یکی بر دانا محقق است   بشنو نصیحتی ز من ای نامدار حر
با مردم کریم بپیوند و دوست باش   وز مردم لئیم چو از دشمنان حذر

هست مضمون نثر و نظم یکی   گو نثر گیر خواه بسیم و نیز در

مال بر بهای جامه نهند / ورنه ناید هیچ کار دگر
گر تمتع نیابی از زر و سیم / چه زر و سیم و چه سفال و حجر

خداوندا بدانش ای آنکه یافت / ز جود تو جان خلایق سرور
عطای کف گوهرافشان تو / بمن بنده نزدیک و من دور دور
تو چون آفتابی که تابش از طلوع / رسانی بنزد و بدور و بنزدیک نور

شکر نعمت نگزارد است / این چنین خوانده‌ام در اخبار
گر فزونی نعمت باید / شکر منعم ز واجبات شمار

زین سیم دهان مغان که همه بار ماهمند / سیمانند بلبان ماهی و صبور سیان مار
از بهر خام سیم بماهی کشش مکن / عاقل برای مهره ننوشد دهان مار
محبوب اهل دل نشود بند کیسه مال / آخر نه گنج سیم و زر آمد مکان مار
این مار ماهیان بره آیند وقت مرگ / آید بلی به چوب سر آید زمان مار
چون مار سر یکی دو زبا تند و باش تو / تا دور سر ز ضربه را چون زبان مار

عمر تا کی چنین بسر ببرم / حاصل روزگار بوک دگر
همچو بلبل که خزان خاموش / گر ز بهار نشاط بیت اشعار
گو نسیم کرم که شاخ امید / دمد از لطف جان فزای سحر
گو بیاز از فضل چو بری / که شبه باز داند از گوهر
گرچه روزی درین دیار محنت / دل ما را اگر غم دلبر
بهر خشکان هیچ و می / از برای شما نکرد گذر
هیچ آزاد غیر پر و نبود / دستی از نگار ما بر بر
شکر ایزد که همتی دارم / که بگوییم دینار و سپر
با چنین همتی قناعت نیز / دارم از هر چه دارم افزون تر
گر جهان را بمن دهند اقطاع / آنکه او هست بر جهان سرور
منتی که کشیده باید از آن / بر شکستیم و کرد قطع نظر

ناکسانی که درین دور چو خفاش بوند / هر یکی را چو صراحی سوی جام نظر
خورده گر تو بهیچند چه بسیار و کم است / سر ز نقش دو ابیز زکاسه رسانند جگر

در خمار ار شود تب جان و جهان سرد و بیمار — مکند به تو یکی با قدحی باده گذر
رو مسیحا نفسا زین خرکان دست بدار — سم طویله نشود عیسی مریم با خر

هر که مدح اندر وا اثر نکند — فکرت هجو او مکن زنهار
اثر مدح با تو گویم چیست — یادگار منش بخاطر دار
انکه چون در شاهوار خرد — بدبد در بهاش زر عیار
هر که را سیرت این چنین نبود — آدمی چو نصبور رنش شمار
آنچنان نا تمام ناکس را — خواه افرفرست و خواه ابار

چون روزگار هست تصحیف روزگار — پس روزگار خواندش که روزگار
یعنی که روزگار کنون ننگ کار کن — کین روز چون گذشت نماند روزگار

خرم آزاده که او نشناسد — کش اندر جهان زرحش بشر
ز انکه آنرا که مردمان دانند — یا دنار ندارد مگر که بشر

جو بیا

جو دنیا کند با تو بخشش تو نیز — به بخشش گرد ان بود روزگار
نه از جود آید جو آید کمی — نه بخلش بود چون رود گوشه دار

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار — قدت براستی چو سهی سرو جویبار
الحق نشان نقش زیاد ان دهان تنگ — موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار
دادم دل بدست خط و خال و زلف تو — از دست سینه تا چه کشد این دل فگار
باد ابد ار دشمن اگر دست با شتند — آدم مصاف روی شام روزگار
عشقت چو در سرای دل جا گرفته شد — زین پس برون شود خرد از روی اضطرار
گر سرو پیش قد تو سر میکشد فرخ — عقل طویل را ابنود هیچ اعتبار
منصوبه سوای تو این بیمرح با نخست — در شش در غمت دلم افتاد مهره وار

این بیمن دریغ نفادی نیافت — به قدر همتی که بوادا گرد کار
در یافتی ز پاشش زر و دره صواب — دشمنش تاج دار شدی دوست تاجدار
زر بهر دوستان طلب و بهر دشمنان — چون بگذری از این دو نیابد هیچ کار
آنرا عزیز مصر جهان دان که به عرض — از پاک جوهری عرضش آمد خوار

نرگس که کند هر که چشمش باز آمدست
دست گشاده دارد از آن کس چنانکه

با عطارد گفتم آخر با تو دارم دوستی
کن نگاهی این سخن گر قدرتی بودی مرا
اگرچه از وفات باشم در وبال احتراق
ره تو کارت بدستم برنمی آید و لیک
از کریمان چون جهانی همی خواهم و لیک
در جگر خوردن بسر بر عمر و زهر خوردن نان

چند بدمهری کنی آخر غم عالم بخور
کی بدینسان گشتی گرد جهان آمد زبر
بر سری بیزم همی دارد فلک زیر و زبر
خواهمت گفت از ره شمانی بی خبر
بعد از این عمر گرامی در سر بوک و مگر
در پی دونان مپوی آب روی خود مبر

ز عالم منت کسی که کرمی چون
به تلخی میکشد در تنگ و بندم
اگر زین بس نه صبح و رب نماند
دلا از وهم مپیش شادی و غم را
مقرر دار از ازل شد هر بد و نیک
مرغ از بهر دنیا و مرغان

به شکم زین سپهر تیز رفتار
چو شیرین دیدم طبعم نکرد آر
نماند در دیار فضل دیار
که او را اختیاری نیست در کار
نخواهم گشت از این صورت دگربار
مباش آزرده و کس را میازار

چو مست و نیست کس بر گذارت
بر این سخن کسی نیرزد
ز آن تخت نیست آنچه است انگار
بدان که بهره داری دارد تیمار

ای دل نصیحتی شنو تا بر دوزی بری
خواری مکش ز حرص چو مرغان خاکی
چون شیر شرزه یک شه مباش در جهان
شاد از شور نیک و ز بد هم غمش مشو
میدان که بود نی بوجود آید از عدم
تخمی که کشته بر آن بدر و بی بصبر

گویی مراد از خم چوگان روزگار
سیمرغ دار عز قناعت کن اختیار
مانند کاو چشم بگاو از به بیدار
میدار ممکنات جهان جمله در شمار
تا هیچ را نبود دیده دار این مدار
من بعد سرحد باید ای دل بر روزگار

نزد اهل زمانه از که و مه
هست عقل معاش آن کامل
و آنکه امساک غالب است بر او
زین دو فرقه حریف این مجلس
هست عقل معاشش اندک

گر عبید مه جمله در احرار
گر زید در جهان بنا و دار
اوست اکسی الکفایه در هر کار
ز آن که بر خواجگان دنیادار
هست اتلاف مال او بسیار

بس اتلاف مال و بی‌عقلی / وین فضیلت که اوست فخر شعار
وانگه گر داد و تجمل دنی / او و ذلت که هست مایهٔ عار

تا شدست این قصر خرم بنیه کاخ شهریار / ای بسا خجلت کزو دارد بهشت نامدار
جنت المأوی که بودی بیش از این پنهان ز خلق / در میان آب کوثر گشت اکنون آشکار
تا فروغ جام گوناگون بعکسش در رقاد / شد زمینا و چو سقف آسمان گوهر نثار
فرق نتوان کرد او را از آسمان الا بدانک / باشد او پیوسته سرگردان و این پایدار
از تفاخر زیبدش گر سر فراز دبر فلک / چون نهد پا اندر استانش پای شاه کامکار

شهریار خطهٔ آفاق تاج ملک و دین
آنکه دین و ملک را باشد بذاتش افتخار

تا بود آیین که سازند از برای خوش‌دلی / شهریاران جشنها در جای خوش نوبهار
صد هزاران نوبهار و مهرجان با کام دل / این همایون قصر بادا بزمگاه شهریار

طبع انسانی بدان مفطور شد / کوز دنیا هیچ نخواهد گشت سیر
کی توان کردن سبوی پر ز آب / کانچه از بالا در آید شد بزیر

دل منه

دل منه به کار دنیا زینهار / زود بینی انقلاب او نه دیر
در ره مردی ز مردن غم مخور / هم بمیر در ره چو پیر حق دلیر
از کمان چرخ و تیر حادثات / کس نخواهد جست جز جوشن صبیر

چهار رکن جهانند اساطینش دانکه / طلا تیش چو عنصر نهان مشتعل شمار
شمار خانه که در چار سوی او بینی / دوره دوازده ساعات لیل و نهار
نشان مده او سی عدد نشان مه است / که سی عدد بود ایام ماه گاه شمار
روان بطاس مر دون که بینی غلطانش / چو اختران که به افلاک مستند مدار
بپا و زیر و زبر نقش کعبتین به بین / که هست صورت این هفت کوکب سیار
باحتیاط روای دل که دهر حریف این / که روح در گذرست و حریف پس طرار
چو با حریف درافتاده‌ای به بازی / خصال نیک بدست آر در نهادی نگار
براستی براز آن در زمانه فارد باش / که با زنیاد کنی داد و رتبت و مقدار
اگر فره بهنر زین سه نا مو الیدی / ز ده هزار حریف شگرف باک مدار
بگوی صبر درون خانه گیر و ششدر شش / امل طویل مدار و ره طلب بسپار
نکته این سخن کاد اگر کنی بنود / نه راکشاد زمن منصوبهٔ فلک دشوار

زنهار ای صانع مشو تا ایمنی / که گردد مبدل نعمت با سرور

نه بینی که خورشید بعد از کسوف / چو بدر رخش وعده ها راز نور

ای دل از این جهان دل آزار درگذر / وز تنگنای گنبد دوار درگذر

کار جهان نه لایق اهل بصیرت است / مردانه وار از سر این کار درگذر

در بحر غم ز حرص چو غواص شو ز چشم / غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر

گر رنج خار از پی گل بایدت کشید / ننگ برنگ و بو ز گلزار درگذر

بر طور همت ار ننمایدت جمال خویش / ترک سؤال کن و ز دیدار درگذر

گر کاخ نه رواق ز راندودت آرزوست / زین پنج پا برون نه و زین چار درگذر

دار غرور نیست مقام قرار تو / منصوروار از سر این دار درگذر

با مار مهره کسی دوستی نکرد / برکن طمع ز مهره و از مار درگذر

چون می توان بکلبهٔ درویش ساختن / [illegible] تای و زین ده پنجار درگذر

این بیس نشین قدس [illegible] جای تو / [illegible] چو جعفر طیار درگذر

صد بار گفتمت که [illegible] دار مقام / [illegible] من نقش شد این بار درگذر

بامردمان

با مردمان نادان منشین و گر نشینی / زنهار پند و نا بتوان هیچ میاموز

زیرا که پا موزد و از دشمنی آرد / کاری چو شب تیره به روز جهان و

گرچه سیم دهد بسیار بود باد آورد / مرد دانا نخرد آن و دم شمارد هرگز

ابله ار چند که پر زور بود و [illegible] / گرچه بی زور بود و نکند او را اگر

آب اگر چند عطشان [illegible] بود [illegible] / نخواهد شدن از کشتن آتش عاجز

کار او و ز بهره خرد اگر د[illegible] / [illegible] به مراد خود فیروز

خدشوان به [illegible] از آن / [illegible] فرد انیافت کس [illegible]

یعلم الله که درامو [illegible] / زود همت من از پی آز

لیک اگر گوشش بخواهم [illegible] / بی شک افکند بنا شرام نماز

دان نیاز از کسی خود دار[illegible] / ز دان گوهر آمدست نیاز

بجمعیت ز راه معنی هست
بس ملامت نمی‌رسد به من

ورک در صورت حیات مجاز
گر کنم با لطف و ره کار پیاز

گر ترک طمع کنی تو باشد
روزی ز خزانه کسی جوی
و ابخت دهد آنچه سد مقدر
از سفله کرم مجوی زنهار

هرگز ز گدست هراس هرگز
گر زر نبود نکاس هرگز
بیسر نتهد سپاس هرگز
کاطلس نشود پلاس هرگز

سوگند بدان نجا در بحور حکمت
کز نیک و بد جمله جهان خارج و فرد دوم
دیگر نه دوم در پی مخلوق از این بیش
ز پیش بس من و یار دگر که قدر خود را بزم
منشور لطافت بنح آن کلک عطا است
جمعیت خاطر بود و کنج فراغت
نه این بس خادم خلقت و نه مخدوم

گر دست شفا خانه زنبور رسد کس
نه بیم ز کس دارم و امید نه از کس
الحمد سری تا که اش نیارم از بس
از بار غمش گشت هوا بر هوس معکوس
طغرای دی از غالیه خطیب مطوس
حزم تو از این گنبد خضرای معوس
المنة لله تعالی و تقدس

ع

پیچی که شاخ او فکند سر به راستی
زیرا که هر که راستی پیشه اندرو

هر کس و گرچه سدره و طوبی بود جنس
نا یید قبول هیچ وجودی نفس انس

هر که را همت بلند بود
و انکه در کسب نیک نامی
از کرم می‌توان رسید بکام
کوشش انکه در میان آرد

راه یابد بمنتهای هوس
عمر بر باد و میدها معکوس
گر ز کرم نا جدا رگت هوس
ور بود کم ز نیم ذره سبوس

خواهی که خوار می نشوی ای عزیز من
زنید انکه با تو کس نکند ماجرا از انک
کالمکس گشته کشته بدگی مرد مان

هرگز به بد نفس ننمی پیش کس
بهر چه یاد می تکمی پیش من ز کس
کس را بصحبتش نبود در جهان هوس

صاحبا بمین دولت و دین
ز نو یتیم و یتیمت را دیدم

گر دغالی ز مرغ روح قفس
در سراپای سبع مانده وس

خوشنویسی او زردی سرحساب

چون بیفت او ز هر سوی برخاست	خاطبان تا بدان یتیمه هوس
خاطبان گفتند آن یتیمه نه آنست	تو بنوزی دان یتیمه بس
زانکه تا این یتیم زنده بود	ننماید یتیمه روی بکس
زانقضای دور گردون گر بدید آید ترا	چند روزی در جهان سر قول و فعلی دگر بس
بشنو از این من پندی نجات سودمند	در سلامت عمر اگر بیدردی بسر داری هوس
بد مگو و بد مکن با هیچ کس در هیچ حال	تا بد گوید پس هیچ کس
سعی در تفویض امر خویش کرد	هر که کرد اعمال در گیتی نفس
بارها ای نفس نافرمان ترا	گفته ام کز حرص دنیا بگذر
آبرو خواهی چو خاک افتاده باش	نه چو آتش از هوا در هوس
خواهی که بهین دو جهان کار تو باشد	زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی
با فایده ده آنچه تو دانی دگری را	یا فایده ده آنچه ندانی ز دگری

تو در قواعد کی ای شوخ کافر	تو ای کز کنی تصنیف و تدریس
اگر حوا و آدم زنده باشند	بمکر و حیله و دستان و تلبیس
بگردانی دل حوا از آدم	کنی در ساعتی عاشق ابلیس
مدتی شور ز هر نوع که آمد گفتم	لفظ و معنیش بدانسان که پسندد همه کس
غزل از روی هوس بود و مدائح ز طمع	نه طمع ماند کنون در دل شکم نه هوس
هر آنچه و نیز گری سر مکنند	به دل افشاندن از آن فکرت باریک نفس
زین سرای این من دام طمع بار گسس	عنکبوتی ز تو لاتی بنو دبهر مگس
صحت و وجه معاش و همه اسباب بکام	تا سپاسی بکس انصاف بداعت بس
بنشین فارغ و تیمار منه بر دل از آن	همچو شاهان بنشین و دو نوبت از پس و پیش
شکر شکر ز طوطی روان با نفس	دو سه روزی که تمامست در این تیره قفس
دوش خود گفت روح القدس	گز تو سوالم همه یک نفس
کامل سخن را چو تو دانی همه	راست بگو تا که کند نفس و بس
گفت کنون قدوهٔ اهل سخن	طبع خوش اس همینست و بس

اوست که در مجلس روحانیان
گفتهٔ او همدم و همدرس انس و بس

عذب متقن نیست بجز شعر او
شعر همین عذب متین است و بس

عیب وی اینست که در باب او
چرخ فلک از پی کین است و بس

آنکه خلاصش دهد از دست کس
مهر شه روی زمین است و بس

پنج روزی که درین تودهٔ خاک است مقر
تنگ آتش سودا چه پزی دیگ هوس

طوطی روح ترا سدره نشیمن زیبد
به شکر نکس بسته درین تنگ قفس

تا بصد سال دگر زین همه خلقان جهان
ز تو در بود ار زنده بماند یک کس

چون یقین رحلت ازین دار فنا در پیش است
جهد کن تا همه نیکی ز تو گویند ار کس

گر ترا هست سر عیب کسان از نکوی
کاندرین راه چو طاوس بکار است مگس

بشنو از ابن یمین یک سخن خوب و معنید
از بدی دور شو اندر ره حق جو و بس

بلبل گلشن قدسم شده از جور فلک
بسته و خستهٔ زندان و گرفتار قفس

آمده روضهٔ فردوس سر نامه نگار
گل سیراب و همین ساخته از خار و خس

نی چو بلبل منم آن سدره نشین شهباز
گر هوای ملکوت آمدم اینجا به هوس

باز خواهم سوی گلشن عنی رفتن
چه کنم گلخن دنیا بس از آن نیم نفس

گر چه پا بست شوم ز احداث فلک بر سر من
تا بکجا [illegible] عس

نیست اندیشه ز ارعاد و زنا از دوم
کار روا [illegible] س

از کمان فلک ار تیر حوادث بارد
اینجای دل من جو [illegible] یت مگس

بکنم رغبت دنیا که متاعیست قلیل
شاهبازان نکند صید بگیرد مگس

چه دهد ابن یمین دل بجهانی که از و
رفت اگر باز نیاید بتن مرده نفس

تم

کتبه العبد الفقیر
عبدالله کاتب [illegible]

شب شنبه بیست چهارم ماه شعبان [illegible]

علی خان ما جمع بودیم حاضر به ما [illegible] که در

سر هر بالای کوه گفت چون [illegible] راه و

گفت به سر [illegible] دلم